

توانا بود هر که دانا بود

وزارت فرهنگ

اشعارگزیده فرخی سیستانی

برای دبیرستانها

حق چاپ محفوظ

۱۳۱۹

شرکت چاپخانه تابان



اسرار کرمه فرخی سیستانی

۳	...
۵	۷۳

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين

الذين هم خلائفنا
في الأرض والسموات
وهم خير البرية
الذين هم أئمتنا

وهم رؤسائنا
في الدين والدار
الآخرة

وهم الذين هم
أركان الدين
وهم الذين هم
أركان الدنيا
وهم الذين هم
أركان الآخرة
وهم الذين هم
أركان الكون

وهم الذين هم
أركان السموات

وهم الذين هم
أركان الأرض

وهم الذين هم
أركان البحار

وهم الذين هم
أركان الجبال

وهم الذين هم
أركان الأنهار

وهم الذين هم
أركان الرياح

وهم الذين هم
أركان الشمس والقمر

وهم الذين هم
أركان الكائنات

C/15

11 14 15





اسکن شد

توانا بود هر که دانا بود

وزارت فرهنگ

اشعارگزیده فرخی سیستانی

برای دبیرستانها

حق چاپ محفوظ

۱۳۱۹

شرکت چاپخانه تابان

شک نیست که جوانانیکه در دبیرستانها دانش و فرهنگ میآموزند باید از ادبیات زبان
 فارسی بقدر کفایت آگاه شوند و با نگارشهای فصحا و بلغاء مانوس گردند و از این امر دو فایده
 بزرگ منظور است: نخست اینکه از آشناسدن با زبان و بیان سخنسیرایمان بزرگ‌موز زبان
 فارسی را بجوئی در مییابند و شیوه نگارش را فرا میگیرند و اگر این اوقات نویسندگان بلندپایه
 در میان ایرانیان کم دیده میشود از آنست که این اداغرا را اینجا غفلت مرزیده اند، فایده
 دوم اینست که آثار سخنگویان بزرگ البته از معانی و نکات اخلاقی و حکمتی و عرفانی و علمی
 ذوقی خالی نیست و بنابراین مؤانست با آنها سبب تربیت اخلاق و وسعت ذهن و قوت
 فکر و سلامت ذوق میشود و برای هر کس سرمایه گرانبهائی از ادب و فرهنگ فراهم میآید
 اینست که به پیروی از نیات مقدس اعلیحضرت همایون شاهنشاهی ضامن
 پهلوی و حسن استقبال والا حضرت همایون ولایت عهد از آن نیات
 مقدس، وزارت فرهنگ آموختن ادبیات فارسی را رکن مهم برنامه دبیرستانها

قرار داده و اینک برای آنکه این مقصود کاملاً بحصول پیوندد بر حسب امر و اجازه
همایونی باماده ساختن کتابهایی که لازم است میپردازد.

ملت ایران دارای این سعادت است که آثار ادبی سخنرانیهای بسیار فراوان است
ولیکن سبب همین وفور نعمت برای جوانان در مدت پنج شش سالی که در دبیرستان
میگذرانند با اشتغالات متعدد دیگر که دارند میسر نیست بر سر اسرار آثار ادبی فارسی حاطه
یابند پس دانش آموزان در انتخاب کتابهایی که مؤنسنت آنها اهمیت و ضرورت دارد
سرگردان میشوند و غالباً دسترسی بآن کتابها برای ایشان میسر نیست باین ملاحظه
وزارت فرهنگ بر خود لازم دانست که آنچه را از آثار نظم و نثر فارسی شایستگی و لزوم
دارد که مورد مطالعه دانش آموزان شود تعیین کرده بصورت مرغوب بچاپ برساند
و بدسترس آنان بگذارد و در این اقدام سبب همان فرادانی که بدان اشاره شد چاره
نبود جز اینکه از دانشمندی که بانجام این مقصود میپردازند تقاضا شود که آثار مهتر
و شایسته تر را اختیار کنند و باقی را کنار بگذارند و از آنها هم که اختیار میکنند
چون اگر همه را تمام و کمال بدست دانش آموزان میدادند باز لقمه از حوصله بیش
میشد ناگزیر قیمتهائی را که واجب تر و با احوال و افکار جوانان مناسب تر است انتخاب.

کردند و در این انتخاب و تخصیص تنها نظر کمیت نبوده بلکه ملاحظه کیفیت را نیز داشته‌اند
که منتخبات هم ممتاز باشند و هم شرایط تربیت فکر و ذوق و اخلاق جوانان را رعایت
شود و هم مقدار آنها چنان نباشد که از حوصله دانش آموزان افزون گردد.

برای مزید سودمندی این کتابها گذشته از متن آنها مقدمات و مباحثاتی نیز بر هر کتاب
افزوده‌اند که هم متضمن معرفی کتاب و نویسنده آن باشد و هم مشکلات عبارات و مطالب
توضیح شده و فواید مختلف علمی و ادبی دیگر نیز در برداشته باشد و کار استادان و
دیران را در آموزگاری آسان نماید.

اوراقی که در این مجلد بنظر خوانندگان میرسد یکی از آن کتاباست که بارعایت
آن شرایط آماده شده است و البته فوایدش تنها بدانش آموزان دبیرستانها
عاید نیست بلکه هر کس دیگر که فراگرفتن زبده ادبیات فارسی را خواهمان باشد از آن
بهره‌مند خواهد شد . وزیر فرهنگ

بهشت

احوال فرخی

گفتار نخست

فرخی در پیشگاه چغانا

ابوالحسن علی متخلص فرخی پسرجو لوح سیستانی است که از طار زمان امیر خلف بانو آخرین

پادشاه معروف خاندان صفاری بود

سال ولادت فرخی معلوم نیست. در آغاز جوانی باموختن فنون ادب و تتبع گفتار شعری سلف پرداخت و نواختن چنگ و بربط و رُود و ترنم شمس و سرود را برهنه های دیگر بیفتند^(۱) پس بخدمت بهقانی از دهقانان سیستان درآمد و بسالی هزار من غله و صد درم سیم که دهقان میداد اکتفا میکرد تا اینکه از کسیران دستگاه خلف زنی گرفت و فرجش مشتیر شد، چون در سیستان بسبب آشفته شدن کار خلف و نبودن خواستاران شعر و ادب کسی هنرهای

۱. چون بدین شرح حال فرخی تا قرن او در غزنین و بعداً در غمت و دیگران هر چه گفته اند اقتباس از کتابت بیست و نه خان شرح بابا بزرگ تهرانی در اینجا میآوریم.

فرخی را خریداری نمیکرد و ناچار نامه ای بخواجہ خویش نوشت و از او درخواست که پانصد
من غله و پنجاه درم بر نقد و جنس راتبه او بفرماید تا مگر با خرج او برابر شود. و بهمان بر پشت
رقعه نوشت: «اینقدر از تو دروغ نیست و افرون از این را روی نیست»

فرخی از آن روز مصمم شد که از سیستان برود و مدد و محبتی که بخواهد بچون شاعران
و هنروران سلف تیر آرزویش بهدفع مراد رسد لکن در آن زمان دولت سامانیان
که پرورنده هنرمندان بودند بهم برآمده بود و آفتاب اقبال غزنویان تازه آهنگ
طلوع داشت و در آن حدود کسی نبود که صاحبان هنر بدرگاه او روی آورند.

روزی یکی از وادین سیستان فرخی را از ابوالمظفر احمد بن محمد امیر چغانیان
ماوراءالنهر که از آل محتاج بود خبر داد که دستی گشاده و همی طلب دارد و شاعران را
ترتیب میکند و جایزه های نیکو میدهد. چنانکه در این باب از ملوک عصر ممتاز است^(۱)
پس فرخی آهنگ خدمت او کرد و هتیکه ای در وصف شعر و شاعری مدح
آن امیر باخت که مطلعش چنین است:

با کاروان حده برقم زیستان با حلاوتیده ز دل باقیه ز جهان

۱- قدرت اسامی و مختصری از احوال امراء آل محتاج (چغانیان) در حاشی چهارمقاله عروضی مندرج است.

چون پایتخت چغانیان در آمد (۱) بنکام بهار بود و ابوالمظفر بنا بر رسم هر ساله در داغگاه اقامت داشت که چراگاه و چمنی پهناور بود گویند این امیر هجده هزار مادیان زهی داشت و هر یک را کره ای در دنبال بود و امیر این کرگان را داغ میفرمود. پیشکار امیر چغانیان عمید اسعد نام داشت و هنوز در شهر مقیم بود و نزلی^(۲) تبارک میگرد تا از پی امیر به داغگاه بروی فرخی قصیده ای دیگر در ستایش او ساخت و در خدمت او بر خواند (۳) و شعری که پیشتر در مدح امیر گفته بود بروی عرضه کرد و خواجه

۱- این شهر هم چغانیان خوانده میشد و در محل فعلی دهنو واقع بوده است بنا بر قول مقدسی ولایت چغانیان ۱۶۰۰۰ قریه داشته است مسجد و بازار چغانیان در قرن ششم مشهور بوده است . این ولایت چندان ثروتی نداشته و بیشتر کثرت مراع و شکارگاههای نیکو معروف بوده است کمی از شعبه چون بنام سرخان از آن ولایت میگذرد و در عهد ساسانیان امیر انجا را چغان خدا میفغاند

۲- نزل تیه ضیافت و سورات

۳- گویا این قصیده باشد :

برگرفت از روی دریا برفسند و دیدن سفر	ز آسمان بر بوستان بارید مردارید تو
خواجه بو منصور دستور عمید اسعد گزاف است	سعد اجرام سپهر و فخر اسلاف گهر
در چغانی رود اگر روزی فردا شود دوست	ماهیان را چون صدف در تن پیدا آید دره

مردی فاضل و سخن شناس بود (۱) « شعر فرخی را شعری دید تر و عذب (۲) و خوش و
استادانه . فرخی را سگری (۳) دید بی اندام جبه پیش و پس چاک پوشیده
و ستاری بزرگ سگری دارد در سر و پای و نقش بس ناخوش و شعری در آسمان به هم باو
نگرد که این شعر آن سگری را شاید بود . « پس قصه آزمایش او کرد و فرمود که من
ترا نزد امیر بدارم و بزم قصیده ای در خوان آن مکان حتم بگویم و اگر دانه
نذیده ترا گویم که : « عظیم خوش جانی است جهانی در جهانی سبزه بینی پر خیمه چرخ
چون ستاره . از هر کی آواز رود میاید و حریفان در هم شسته عشرت می کنند و بدگاه
امیر آتش افروخته چند (۴) کوهی و کرگان داغ می کنند و پادشاه شراب در دست
و کند در دست دیگر شراب میخورد و اسب می بخشد » فرخی این همه وصف دقیق و
بدیع را بنحاطر سپرد و همان شب قصیده ای پرداخت در نهایت نیکویی و بامداد

۱ - فرخی « قصیده نیکون پرده بر کشید هوا که در محراب خوابه اسعد ساخته و از راهی در بهنگام
زمان نزد او فرستاده است او را سخن شناسی ستوده است .

۲ - عذب - گوارا

۳ - سگری سیستانی

۴ - چند با کسر دال بانه از نه بمقدار

بخدمت خواجه برد (۱) خواجه حیران فروماند زیرا که همه گزچنان گفتاری نشیده بود از غایت خرمی کارها را، همچنان گذاشت و سفرخی را بر اسی نشاند و شبان بجانب واعکاه برد و هنوز آفتاب زرد بود که بدرگاه پادشاه رسید و فرخی را با دیگر ره آورد و در کنار راه پرده باز داشت و خود پیش امیر شد و گفت : « ای خدیو ترا شاعری آورده ام که تا وقتی روی در نقاب خاک کشیده است کس مثل او ندیده است » (۲) و آنچه رفته بود باز را ند.

امیر فرخی را بار داد چون در آمد شهر طادوب بجای آورد و امیر دست داد و جای نیلگو به نمود و از احوال او پرسشها کرد و نوازشها نمود و امیدها داد و انگاه نمود

۱- مطلع آن هتسیده چنین است :

چون پند نیلگون بروی پوشد مرغزار پرنیان بهفت رنگ اندر سرار و کوهسار

۲- فرخی در هتسیده مذکور گوید :

تا طرازنه میج تو دقتی در گذشت ز آفرین تو دل آئنده چنان کرد انداز

تا بوقت این زمانه مرو را مدت نماند زین سبب گر نگیزی ز امروز تا روز شمار

برگی می گز سه گور دقتی بر دم مگر بر پی ز آفسرین تو سخن گوید هزار

(رجوع شود به فهرست لغات متن)

تا جام شراب را بگردش در آوردند . چون دوری چند بگردید و سفرخی وقت را مناسب دید برخاست و با آوازی حزین و خوش همتسیده نخستین را خواندن گرفت چون پایان رسید پادشاه که خود شعر میگفت و در شناختن سخن دست داشت آفرین ها گفت و گفتگویها نمود عمید اسعد گفت : « ای خداوند باش تا بهتر مینی »

فرخی خاموش ماند تا مستی امیر بغایت رسید پس برخاست و آن همتسیده که صفت و انگاه سوده بود برخواند حیرت امیر بیشتر شد و انحال فرخی را گفت : « امروز هزار سه کره آورده اند همه روی سپید و دست پامی سپید ختنی نژاد (۱) تو مردی سگزی و عیاری (۲) ، چند آنکه توانی گرفت بگیر ترا باشد »

فرخی نیز که تمام مست بود هیچ نمیدیشید که پیاده از باده ست کره توسن (۳) مست چگونه تواند گرفت در حال از خرگاه امیر برون جست و دستار بزرگی که بر سر داشت از سر برگرفت و چون تازیانه بجنبش در آورد و روی در فسیله (۴) نهاد و

۱- ختنی منسوب بخندان ، ماوراءالنهر

۲- چالاک و جوانمرد و شگردد و دلیر

۳- توسن سرکش تعلیم نیافته

۴- فسیله گله ورمه و ایمنی

رمد پیش کرد و بجانب دیگر دشت را ندو بسیار بر چپ در است بدوانید
 اما کی نتوانست گرفت . هزارا دکنار شکرگاه کاروانسرائی ویران پدید آمد
 کرگان از هراس هیاهوی فرخی بدانجا پناه بردند فرخی چون پای در دهن زباط نهاد
 از فرط خشکی و غلبه مستی بر زمین افتاد و دستار زیر سر نهاد و حالی در خواب فرو رفت
 پاسبانان کرگان پناه گرفته را بر شش دند چیل و دوسر بود امیر را خبر دادند
 سخت خندان شدند و از اقبال فرخی شگفتی مانمود و گفت : « مردی مقبل (۱) است
 کار او بالا گیرد او را و کرگان را نگاهدارید و چون او بیدار شود مرا بیدار کنید »
 آن شب فرخی بچنان در دهن زباط خفته ماند چون گرمی آفتاب او را بیدار کرد
 بر جفت و بدرگاه رفت امیر پیش از او برخاسته و نماز کرده بود بیدارنگ فرخی
 بار داد و نوازشها کرد و آن کرگان را بکمان او سپرد و ابی
 با ساخت و تمام خاصه باد و خمیه و سه استر و پنج سر برده و جاده

پوشیدنی و گسترده‌ی بر آن مزید کرد (۱)

کار فرخی در خدمت امیر چانیان بالا گرفت و مالی بسیار یافت و چون بخدمت سلطان محمود غزنوی پیوست و آن تجل و شوکت از او دیده شد سلطان بهمان چشم در وی نگریست و صلت های بزرگ با او چنانکه گویند میت غلام سین کمر با او سوار میشد.

۱- این شرح که در چهار مقاله نظامی عروضی دیده میشود قصه و افسانه نیست فرخی در قصیده زیر از دایگاه و رسم داغ کردن و بخشش اسب سخن رانده است و تاریخ این قصیده شش ماه بعد از قصه دایگاه است :

تا خزان تا خن آور و سومی باد شمال	بمچ سه مازده باز ز که گشت آب لال
در غزازی که فسیله که اسبان تو گشت	شیر کا بخا بر سه خرد بخاید چنگال
گو سفندی که رخ از داغ تو آراست کرد	از دایا بش و بالین کندش از دبال
نکا اسب تو و زر تو و خلعت تو	بنده را نزد اختا (۲) بفزوده است لال
آن کمیت (۳) گری را که تو دادی بر می	جز بخشش منج بر آن نعل نبند و نعال (۴)

۲- دوستان

۳- اسب سرخ یال و دم سیاه

۴- نعل نعلبند

گفتار دوم

در خدمت غزنویان

دستگاه سلطان محمود

تاریخ ورود و فتنه‌خی بدرگاه سلطان محمود غزنوی معلوم نیست ولی عزت و منزلت او کاملاً معلوم است گذشته از مندرجات تذکره با اشعار فرخی نیز این عزت را ثابت میکند در ابیات صفحه ۶۸ منزلت خود را در مجلس سلطان شرح داده و در قصیده «ای ائمه‌هی قصه من پرسی هموار» از ملک و خانه و اسب اثباتی (۱) که سلطان با و بخشیده است سخن میراند.

از فضل خداوندی و از دولت سلطان	امروز من از دی به و امسال من از پاد
با ضیعت (۲) آبادم و با خانه آباد	با نعمت بسیارم و با آلت بسیار
هم بارمده اسبم و هم با گله میش	هم با صنم حسینم و هم بابت فرخار
ساز سفرم هست و نوای هنرم	اسبان سبکبار و ستوران گنبار

۱- اثاث اسباب خانه

۲- ضیعت ملک

محمود بزرگان شدم از خدمت محمود خدمتگر محمود چنین باید هموار
 با موبسینان جویم در موبک او جای با مجلسیان یایم در مجلس او بار
 و دوباره نه ده بار نه صد بار فرون کرد در دامن من بخشش او بدیده وینار
 سلطان در سفرها و شکرکشی با هم منتهی را میبرده است چنانکه در هتیه فتح
 سونات گوید :

سه بار با تو بریایم بیکرانه شدم نه موج دیدم و نه هیبت و نه شور و نه شرم
 و نیز گوید :

تا تو اندر حضری من بخیر پیش توام تا تو اندر منم می با تو من اندر سفرم
 و در سال ۴۰۹ که سلطان محمود قونج را فتح کرد گوید :

بار خدا یا خدا یا گانا شاه شعر مرا سهل برگذاره کن این بار
 زانکه مرا پنج و خستگی ره قونج کوفه کرده است و خیره مغر و سبکبار
 در هتیه دیگر گوید :

من ملک محمود را دیدم اندر چند جنگ پیش لشکر خویشتن کرده سپهر بهنگام کار
 و از این سفرها نعمتی گزاف بهر امان سلطان میرسید چنانکه خیرهای گرانها بقدر

لباس من بهاران ز تو زنی و قصب است به تیر ماه خرقیمتی و قسنه و سمو (۲)
 بساط عالی رومی کفنده ام دوسه جای از آن زمان که بسوی کفنده ام محفور (۳)
 نام بسیاری از غزوات و فتوحات محمود در هندوستان و دیگر جاها در دیوان فنی
 مذکور است

شهنشاه (۴) اورام و رامی و گور از بیم شمشیر بدانجا نیند کا ندر گورشان خوشتر مکان باشد

۱- تونی جامه نازک کنانی تابستانی

۲- نظر باختلال تقویم قدیم در این عصر راه تیر که باید در آغاز تابستان باشد بر زمستان میافتا
 چنانکه عصری گوید :

اگر بقیه از گیش جامه یابد تیره چرا برهنه شود بوستان چو آید تیره
 یعنی اگر در ماه تیر که زمستان است جنگ را ترک کنند و تیر را در تیر دان نهند و جامه برا و بپوشانند
 چرا بوستان در راه تیر برهنه شود . در زمان سلطان جلال الدین مکنشاه بشه جمی که در تواریخ مسطور است
 تقویم اصلاح شد .

۳- محفور شهری در کنار دریای روم که فرشتهای از زمان از آنجا میآورد و ده اند .

۴- نند اورام و ترو جیال پادشاهان هند که مغلوب سلطان محمود شدند شار امیر غرستان
 علی تکیان از امرا ترکستان خان مراد قد خان و ایک خان پادشاهان ترکستان شرح این
 فتوحات از گنجایش این مقدمه بیرون است .

حصاری کا نذر آن مرخم اور اسکنی دیجا بویرانی و پستی چون حصار سیستان باشد
 و نیز نمونه اشعاری که در شرح لشکر کشی های سلطان محمود سه دوه ابیات زیر است :
 ز آب گنگ سپه را بیک زمان بگرفت بزمین دولت و توفیق ایزد داد
 بیک شبانروز از پای قلعه سبل برود راهت شد تا زیان بیک بهجا
 تروچال سپه را شب گراشته بود به پیل از آب و از آس گرفت را بگذا
 ز جنگ شار سپه را بجنگ رامی کشید ز خواب خواست همی کرد رامی را بیدار
 چو شهریار زمانه سبازی اندر شد خبر شنید که رفت او ز راه دریا با
 ز دست آن ملکان در همی بودی ملک که داشت هر یک همچون علی تین دونه را
 علی تین را پیش تو ای ملک چه خطر گرفته گیرش و در مرغزار کرده بدار

و نیز در این قصیده فتوحات محمود را چنین میساید (۱)

۱- سلطان محمود بنه رقیق قونج بجانک لجر لشکر کشید قونج شهری است از بندهستان در کنار رود گنگ (در شمال شرقی شهر کابل)
 محمود در ۳۰۹ آنجا را از رای قونج که مجرور نام داشت گرفت . در سال ۴۱۰ سلطان خبر داد که نند ارای کالجر
 (جنوب نرجنا) اسباب قتل رای قونج را فراهم آورد و دست محمود باین بهانه باز بنده لشکر برد و نند اگیران شد و ۵۰
 پیل به دست محمود افتاد پس از سه سال بار دیگر محمود بنه قلع کالجر شتافت و آنجا را محاصره کرد و لکن موفق نگشت
 آن قلع حکم نشد عاقبت نند امان آورد و سیصد فیل تقدیم کرد و شعری بزبان بندهی در ستایش سلطان
 سرود در کمال فصاحت و سوره عفو محمود شاه سلطان بعض قلاع آنجا را با و آگذاشت .

یکی از مضامین فرخی در مدح سلطان محمود وصف شکارهای اوست من جمله شکار کردن:
 شکارگر کس کرده است خبر محمود لا و نه جز او را با چنان حیوان کراز و توان باشد
 بیک روز اندرون سی گرگ بگرفت یکایک بزیر آورد و این اندر که این داستان باشد

در دستگاه امیر یوسف برادر سلطان

باینکه فرخی در آغاز امر از مداحان خاص سلطان محمود بود بعد او را می بینیم که بیشتر
 در خدمت محمد و امیر یوسف پسر و برادر سلطان بسر میبرد و از میان مجلس آنان
 بشمار میآید است .

نمکن است بیرون شدن او از دستگاه پادشاه و اکتفا کردن بخدمت برادر یا پسر او
 در نتیجه غضب و رنجش سلطان نباشد بلکه این دو امیر جوان عشرت طلب آن شاعر نوازند
 خوش الحان را نزد خود برده باشند زیرا که لطف طبع و آسایش طلبی فرخی دستگاه
 این دو شاهزاده بیشتر مناسب بود تا در بار پرمیاهوی سلطان . لکن در دیوان او
 اشعاری است که از غضب پادشاه و راندن او از درگاه حکایت میکند چنانکه در
 قصیده صفحه ۶۸ گوید :

چشم به نالسان مراد یافت کارم از چشم بد رسید بجان

علت این خشم را چنین گفته اند که سلطان خبر یافت که فرخی با ایاز باده گساری کرده است و فرخی در این قصیده چنین عذر میخواهد که شنیدم آن شخص بیاراست بیعت رفتم چون از بهبود حال او مرده دادند بجانب خانه بازگشتم لکن بیمار مرا نگاهداشت و بجای مرا بمن داد جز این خود را جریم نمی بینم .

ممکن است فرخی بی میلی و سهوی باطنی سلطان را احساس کرده خود را در گرفته و بخدمت امیر یوسف برادر سلطان رخت کشیده باشد .

فرخی از راه یافتن بدستگاه این امیر چنین اظهار شادمانی میکند .

سال تا سال می تاختمی کرد و جبهان دل باندیشه روزی و تن از غم بگذاز
چون مرا بخت سوی خدمت تو راه نمود گفت جود تو « رسیدی بنواش مناندا
چو تشنه گشته و گم بوده مردی بودم بطمع آب روان گر گماهی سوی سرا
مراقضل تو آب داد و راه نمود بوستانی خوشتر ز روزگار شبها
سلطان محمود انتقال فرخی را بدستگاه برادر بیستم رضا دید و اسبی باو عطا کرد که
در خدمت امیر یوسف بسفر برود

میر محمود کاسب داد مرا و ز عطا کرد کام من چو شکر

از پی خدمت شریف توداد تاروم با تو ساخته بسفر
 اسب را با ستام وزین کردی مر مرا با نشاط و عیش و بطر
 فرجی عرت و تقرب خود را در بارگاه امیر یوسف چنین ذکر میکند

جدا بودی از خدمت مبارک او بوقت بار و بهنگام مجلس و گه خوان
 چو بزم کردی گفتی بیا و در بزم چو جشن بودی گفتی بیا و شعر بخوان
 در خزانه او پیش من گشاده کن گشاده دست و گشاده دل و گشاده زبان
 و در ترجیع بندی گوید

ملک یوسف کنون کاخ خود چون درختان ندیمان را و خوبان را نیز خویشان
 ز خوبی آیه الکرسی سده بر تن خواند مرا اگر آرزوش آید میان انجمن خوانم

این امیر کیسه های زر و سیم بجای شاعر میفرستاد
 مابشب خفته و از تو همی آرنده با کیسه ها پر دم و بر سر هر کیسه نشان
 بهیچ احوال این امیر را چند جا ذکر کرده است «امیر یوسف مردی بود سخت بی
 غایت» (۱) و دم هیچ فساد و فتنه نگرفت و در روزگار برادرش سلطان محمود خود

۱- بی غایت آرام و سلامت طلب.

نجد مت کردن روزی دوبار چنان مشغول بود کہ هیچ کار نرسیدی و در میانہ چون از خدمت فارغ شدی بہو و نشاط خویش مشغول بودی» (۱)

بعد از محمود سلطان محمد اور اسپہ سالاری داد و اگرچہ امیر یوسف ہم با سایر اعیان غزنین جانب محمد را ہا کردہ بسلطان مسعود توسل جست ولی از مسعود این نبود بہیقی علت این دشمنی را چنین ذکر میکند کہ دختر امیر یوسف نامزد مسعود بود ولی ہا سلطان محمود آن دختر را بہ محمد دادند «امیر مسعود بیازرد از عیش کہ چندین درشتی ہا چندی اورا بہانہ انتظام کار ہمدار با بجا فرستاد و جاسوس نربوی گاشت و بعد ہنگام آمدن بعبنہ غزنین اورا گرفتہ بقلعہ سکاوند فرستاد سال دیگر (سنہ ۷۲۴ھ) خبر رسید کہ وی بقلعت درونہ درگذشتہ شد (۲)

و نیز بہیقی باین عبارت از نا آزمودگی این امیر سخن را اندہ است :

«در چنین احوال و جوانی و نیرو و نعمت و خواستہ بی رنج پیدا است کہ چند تجربت وی را حاصل شود» و در زمان کوتاہ سلطنت محمد ہم کہ شغل سپہ سالاری داشتہ باز مدت برای تجربت یافتن و آزمودہ شدن کافی نبودہ است چہ : «مدت آن

پادشاهی راست شدن و سپاه سالاری کردن خود اندک مایه بود» (۱)
 باری فرخی در دستگاه این امیر تهرین عزت و کامرانی بود در تنیست ولادت
 نرزند امیر یوسف گوید :

یکی ستاره برآمد میان کاخ امیر کز و جمال فرزند آفرینش رب
 یکی فرشته آمد بخوشترین هنگام یکی فرشته آمد بهترین اختر
 در اظهار شادی از بهبود امیر یوسف گوید :

خدای عزوجل رحم کرد بر دل من بفضل و رحمت بگشاد کار گشای
 زمانه نوشد و گیتی ز سر جوانی یافت امیر به شد و اینک باده دارد رای
 در ستایش فتوحات و دلاوری های امیر گوید :

آن میر جهانگیر که با شکر کشمیر آن کرد که با کلبه دری باز شکاری
 در قصیده «هنگام گل است امی بدوخ چون گل خود روی» فرخی سلطان دامیر یوسف را
 بفتح کشمیر تحریض کرده است (۲)

۱- بیت حایب ادیب پشاور ص ۴۷ ۲- کشمیر کشوری است در شمال غربی هندوچین است که در آن کشمیر نام دارد
 در ۲۸۶ محمود برای تنبیه میرمولتان که مذهب اسماعیلی گزیده بود و شکر بنده بان بردنخت آنتال حاکم کشمیر را مکتوب (بجده پشاور)

شاهی است بشیر که گرایزد خوابد
امسال نیار اتم تا لکن کشم زوی
این شکر کشی با خاصه غزوات هندوستان برای ندیمان و شاعران بسیار
سودمند بود فرخی در همین وقت خطاب بجهاد گوید

باش تا با پدر خویش بشیر شوی لشکر ساخته خویش بشیر بری
من بنظاره جنگ آیم و از نجشش تو مرا باره پدید آید و ساز سفری
میر من ساز سفر داد مرا لیکن من همه ناچیز و تبه کردم از بی بصری
اتفاقاً این سفر برای من نهی فرخنده و فرخ نشد امیر یوسف بسبی نامعلوم از او
رنجید و او را فرمود تا در کنار رود جیلم (۱) بماند و پنج فیل لاغر با و سپرد تا در منبه
کردن آنها بکوشد، فرخی از این شغل بفریاد آمده قصیده «ای نیشب گریخته از رضوان»^۱
بخدمت امیر یوسف فرستاد و درخواست که او را نزد خود ببرد (رجوع شود به

صفحه ۷۱ و ۷۲) .

و آن کشور امسخر کرد پس بر مولتان و پنجاب تسلط گشت و حاکم آنجا زیم بخزیره مرادزیب (سیلان) گریخت
۱- جیلم کنای از هنرهای بزرگ هندوستان از شعشند است قد نار دین یائنده که سلطان محمود دهل ۵۰۰ تصرف آورد
بر اصل غربی این د بوده است نام این دودیت است در هندی ویتا گویند چون ز جیلم میگذرد باین نام هم خوانده شده است

از قصید دیگر معلوم میشود یک ماه از درگاه دور بوده است

من ز درگاه تو ای شاه می بودم دور مر مرا باری کیال نمود آن یک ماه
شاعری گفت مرا چون تو بر کس نشوی شاعران مردم گیرند همی اندر راه
اندرین دولت منصور ز هر گونه کس است شعرشان گوی و زایشان صلت خلعت خواه
امیر یوسف دو سال راتبه او را قطع کرد چنانکه شرح آن در اشعار صفحه ۵۸ آمده است
از قصیده (خوشا بهاران کنز فرخی بخت جوان) آشکار است که دوری از درگاه امیر یوسف
سه سال دوام یافته و این مدت را فرخی در نزد امیر محمد پسر سلطان محمود بوده و بعد این
شاهزاده را واسطه فرستاده مجدداً نزد امیر یوسف رفته است .

زبان بدگو چونانکه رسم اوست مرا جدا فکند از آن حشاش حرمت زان
محمد بفرخی قول داد که او را باز بخدمت عیش محمد برساند

چنانکه گفت زبان داد و شاد کرد مرا بدستبوس سپیدار خسرو ایران
هنگام مسافرت امیر یوسف بزرگان فرخی بعد از سه ماه و سقط شدن اشتران
خود در راهبانی سخت از رفیق خود داری کرد و چون بخدمت امیر یوسف رسید
بجای باز خواست او را خلعت و مال عطا کرد و فرخی این واقعه و حلم و عطای

امیر را در حصیده « این هوای خوش و این دشت دلارام مگر » یاد کرده و با خود گوید
اگر اشترانت سقط شده اند غم نیست با این انعام امیر میتوانی آنها را زنده کنی یعنی
نظیر آنها را بخری .

در خدمت محمد بن محمود

بعد از امیر یوسف بیشتر مدیاح فرخی متوجه محمد است

مر مرا باری از بخشش بپوسته تو	شناسندهی خانه ز کج بفت ^(۱) داد
لبان دارم شیرین سخن و روی روی	مرکبان دارم خستی گهر و تازی زاد
چنان شدم ز عطای او که خانه من	تهی نباشد روزی ز سائل و زوا
از آن عطا که بمن داد اگر بمانده بدی	ز سیم ساده بر آوردی در و دیو آ
بوقت بازی اندر سرامی کو دکن	بسان خشت همی باز گسترد دینا
بطبع جاه بنزدیک او خدام روی	چنانکه روی باب روان هند عطشان
بهفته ای بمن آن داد تا شنید یک	که نابغه همه عمر یافت از نعمان ^(۲)

۱- کرخ محله شیعیان در بغداد ۲- نایب الدبیانی شاعر معروف حلبیت عرب از مردم نواحی که بود دحیره از هند برم

و مندر چهارم عثمان (ابو قابوس) اگر ام عزت یافت بعد از قتل نعمان و بر افتادن دولت حیره با بر سر درو پوزا بنده از حیره بای قلیه خوشی یافت

در فتح کالنج محمد به سراه سلطان محمود بوده است (۱)

برسد قافیه شش و پایان نرسد
گر بگویم که چه کرد او به بت کالنج
محبت محمد نسبت بفرخی از هتیده امی که در وصف شکار او ساخته معلوم میشود
فرخی گوید در این شکارگاه آهوی دیدم چشمان سیاه او چشمان دوست را بیاد من آورد
بی اختیار کرستم گویا ندیدی بامیر خبر داده بود او آهوی نزد من فرستاد و بلجی کرد
و تسلی داد (رجوع شود به قصیده چهارم نیز)

فرخی ولادت فرزند محمد را در زمان حیات سلطان محمود تهنیت گفته است
بیخ خبر و بچه را نیست چو محمود جدی
بیخ شزاده ندارد چو محمد پدری
محمد از جانب پدر حکمران ولایت کوزکانان بود در مغرب بلخ و در آنجا آبادی بسیار کرد^(۲)
در دیار کوزکانان اندر این عهد قریب
چار خیر نامور کرد از پی مزد و ثواب
مسجد آدینه و عالی منار میمنه
سدر و سودیاب و جوی آب نهر آ
چنانکه از مندرجات تواریخ بر میآید سلطان محمود از پسر بزرگ خود مسعود نگران

۱- فتح کالنج ۴۱۰ واقع شد معنی این کلمه در هندی سیاه قلعه است در شمال لاهور و جنوب کشمیر بوده است.

۲- کرسی این ولایت انبار یا هیو ذیه نام داشته محمد در سال ۴۰۸ از جانب پدر حکمرانی جوزجانان یافت.

و مقرب بود و محمد را دوست میداشت در بار یان هم این میل قلبی را دانسته پیش میبستی
میکردند که عاقبت محمد جانشین محمود خواهد شد فرضی گوید سلطان محمود سپاه خود را بجهت
مسیر و غرضی از این کار داشت .

من این غرض بتوانم شناخت نیک لی در از کردن قصه بجهت سخن بچه کار
در جای دیگر سلطان محمود دواتی بجهت عطا کردن فتنه خن گوید :

دوات را غرضی بود و بچنین غرضی است در آن طویلده (۱) گوهر که یافتی ز پدر
مرادش آنکه مرا از تو هیچ نیست درین زنج گوهر و پیل و سپاه و تاج و کمر
بلنج های گدسیم و زر خسا و ستم بعه برای تو بردار و از جهان بر خور
در قصیده دیگر گوید

افسر بدست خویش پدر بر سرست خند وین را نشانی آنکه تو ز نیبای افری
در جای دیگر او را صریحاً و لیعهد میخواند

محمد و لیعهد سلطان عالم خداوند هر مرز و هر مرزبانی
این پیش بینی که زبان حال بزرگان دولت غزنوی بودند تا اندازه تحقیق پیوست چون

سلطان محمود در عصر خورشید ۲۲ ربیع الآخر ۴۲۱ در غزنین وفات کرد و اوراد
روز بعد هنگام نماز ختن در باغ فیروززی دفن کردند پسرانش در پایتخت نبودند^(۱)
مسعود در اصفهان بود و محمد در کوزگان حاجب بزرگ امیر علی قریب و امیر عضدالدوله
یوسف و سایر بزرگان بهانه اینکه خلی در ملک واقع نشود محمد را بغزنین خوانند و
پادشاهی سلام دادند و در باطن میخواستند شاید دست مسعود کوتاه شود و این
پادشاه سخنی و کم تجربه و خجالت را از مسعود برای خود بهتر میدانستند فرخی در شرم و
نیکوئی محمد گوید :

سالی از خویشان نجل باشد گر کسی را بجای دهد دشنام
کنودل است و کنو سیرت و کنو ذهاب کنو نهاد و کنو طلعت و کنو دیدار
محمد چون بغزنین رسید در گنجهای کهن را باز کرد و صلوات و انعامات عظیم داد و بگرفت
بسا کسا که رسید از عطا و نعمت او چنانکه من توانائی و بدستگزار^(۲)

۱- در این ایام است که منتهی خلیه و منتهی سلطان محمود را ساخته است که طعنش این است شتر غزنی نهان است

که من دیدم پاره و این قصیده در زبان فارسی بی نظیر است (ص ۲۲) سلطان محمود بعد از ۱۶ سال عمر مریض سل

وفات یافت ولادت او در شب دهم محرم ۳۶۰ بوده است ۲- دستگزار استطاعت و قدرت و توانگری

بزرگان و اعیان غزنین از جلوس چنین پادشاهی شاد و بها کردند و نه خیزشید
صفحه ۱۲ را در این تاریخ سروده و ابیات فضل بن عباس بخاری بنحی "ما دح
اکل سامان و معاصر رودکی را که در سوگواری نصر بن احمد و جلوس نوح بن منصور گفت
تضمین کرده است .

پادشاهی گذشت پاک نژاد پادشاهی نشست فرخ زاد (۲)
باری سلطنت محمد طوی کشید مسعود سرعت از عراق خود را بخراسان رسانید
و بزرگان غزنین هر یک بخوی با و تقرب جستند و عاقبت محمد را در قلعه کوه تیر (تکین آباد)
بزدان انداختند و بخدمت مسعود شتافتند .

مسعود برادر را کور و در قلعه مندیش حبس نمود (۳) چنانکه در رباعی نخستین از

۱- ربیع از دلت بخارا است ۲- بیتی در سال ۴۵۱ بناسبت وفات سلطان فرخ زاد و جلوس سلطان بیگ
این اشعار را با آنکه تصرفی آورده و این بیت را بر آن افزوده است :

یافت چون شکسته یار ابراهیم هر که گم کرد شاه فرخ زاد
۲- در آن زمان گویا محمد نام قلعه دزدانها را که ای حشیار سیکرده اند که فاده تسی یا استرأ
کنه مثل مندیش (میندیش = پاک مدار) و پنج و غیره رجوع شود بدیوان مسعود سعد سلمان طبع
جدید تهران و اشارت گزیده آن شاعر چاپ وزارت فرهنگ (مقدمه ص ۲۳)

صفحه (۱۰۲) ذکر شده است این رباعی در دیوان قرخی ثبت است لکن بهیمنی
همراسته آنرا ناصر بنوعی ندیم سلطان محمد دانسته است (۱)

محمد تا سال ۴۳۲ در زندان بود و هنگامی که مسعود از پیش سبجوقیان گریخته بجناب
هند میرفت سپاهیان او را بند بر نهادند و محمد را با وجود کوری بسلطنت
نشانند یکی از پسران محمد سلطان مسعود را در زندان بکشت و مودود پسر سلطان
مسعود بخواهی پدر از بنج فرار سید و محمد را مغلوب کرده بملکت رسانید
مدت سلطنت محمد در دو دفعه که بیادشاهی رسیده بیش از چند ماه نبوده است
(بار اول قریب پنجاه و بار دوم قریب سه ماه)

در خدمت سلطان مسعود

چنانکه گفتیم بزرگان غزنه بن مسعود را پذیره شدند و بر تخت نشاندند مضمون نامه
که این بزرگان بمسعود نوشته اند در بهیمنی ثبت است این اشعار فخری هم در بهیمنی
مضمون آن نامه است .

ز آرزوی روی اود لهای ما برخاسته چند خواب داشتند لهای ما را این چنین

۱- بهیمنی چاپ ادیب ص ۸۶ بنوعی منسوب به بنج است که ولایتی است میان مردود و دهرآ.

غرم کی دارد که غرنین را بسیارید بروی رامی کی دارد که بر صدر پدر گردد کلین
 دار ملک (۱) خویش را ضایع چرا باید گذشت مر سپاهان را چرا کرده است بغرنین
 در قصیده دیگر گوید سلطان محمود مسعود را گرامی داشت و اینک اورا در عراق
 گذاشت از جبهه خواری و بی مری نمود بلکه غرض با داشت و میخواست اورا بر سوم لشکر
 کشی و جهانگیری معاد کند .

پدر بگذاشت اورا بر درری بروی لشکر غدار مکار
 سیلج و لشکر و پیش جدا کرد غرض با بود سلطان را در این کار
 ابو حنیفه اسکافی هم بعد از ۲۰ سال از وفات سلطان مسعود در قصیده (۲)
 که بنا بر درخواست بیتی در میج آن شہزاد ساخته نظیر این معنی را آورده است :
 اگر پدرش مرا و اولایت ری دد ز مهر و شفقت بود آن نه از سر آزار
 چو کرد خواهد مریچ را مرشح شیر (۳) ز مر غزار نه از دشمنی کندش آوار
 چو بیک را کند از شیر خویش مادر باز سیاه کردن پستان نباشد از پیکار
 بمالش پدرانست بالمش پیران بسر بریدن شمع است سرفرازی ناز

۱- دار ملک (دار الملک) پاتخت ۲- ترشح تربیت و تادیب

در زمان سلطان مسعود محمودیان خوار و بی‌تقدار شدند لکن فتنه‌خی بهنجان عزیز ماند
 سلطان مسعود هم او را در مجالس خود بنواختن بر بطن و کفن شمر میخواند
 شه روم خواهد که او، سپهر من هند پیش او بر بطنی بر کفن
 و صلوات گرانمایه میداد

مراسد کردی و آباد کردی سرای من از فرش و مال و ادانی^(۱)
 بیار استم خانه از نعمت تو بجا کوئی و رومی و حسنه دانی^(۲)
 در قصاید فرخی وصف جنگهای مسعود و شکار شیر او که در بهیمنی نیز ذکر شده است
 دیده میشود بنا بر قول این مثنوی سلطان مسعود در سال ۴۲۳ «چند شیر کشت بد
 خود» و در سال ۴۲۷ «بشکار شیر رفت بر تزد»

مداح احمد بن حسن ممیندی وزیر

دیگر از اشخاصی که مدح او در دیوان فرخی بسیار است خواجه ابوالقاسم شمس
 الکفاة احمد بن حسن ممیندی وزیر سلطان محمود است . در زمان سپسالاری
 محمود در خراسان احمد از دبیران او بود چون ابوالعباس اسفراینی نخستین وزیر سلطان

۱- ادانی خردف ۲- نام گسترده‌ای با چهارهائی معروف آن عهد است .

که از سال ۲۸۴ قدرت یافته بود در سال ۴۰۱ معزول شد وزارت با احمد بن حسن رسید و تا سال ۴۱۶ در این شغل باقی بود .

در این سال او را بفرمان محمود در قلعه کالجهر (در جنوب غربی بارس هندوستان) بزدانان افکنند پس از آنکه سلطان مسعود بجای پدر نشست خواجه را وزارت او و دو سال دیگر این شغل با او بود در ۴۲۴ وفات یافت .

این وزیر اهامی در پیشرفت زبان عربی داشت و برخلاف ابوالعباس اسفراینی که همه دفاتر و دواوین را از عربی بپارسی نقل کرده بود دستور داد که بار دیگر آنها بزبان تازی بنویسند (۱)

فرخی در مدح احمد بن حسن قضایه بسیار دارد و پیشرفت های سلطان محمود را در اثر

اهتمام او شمرده است .

عجب این است که در دیوان فرخی مثنوی از ابوالعباس اسفراینی در زیرت شاید مدایح او را از دیوان خود حذف کرده باشد فردوسی در مدح ابوالعباس گوید :

کجا فضل را سنده و مرقد است	نشسته فضل بن احمد است
نبشردان را چنان که خدای	بپرهیز داد و بدین و برامی
ز دستور مندرانه داد گهر	پراکنده رنج من آمد بسر

تشویقی که این وزیر از فردوسی کرده تا شاهنامه را بحال بزمند و بناله بر نامه سین پخته ای بوده که برای ترویج زبان پارسی در نظر داشته است

« او همان است که محمود جهان را بکشد سبب او بود و بستانخی او یافت
 اما سلطان سخن بدگویان شنید و او را از وزارت دور کرد پس در اندک زمانی خزانه
 خالی و دشمن چیره و لشکر ناراضی شد مخصوصاً خراسان رو بویرانی نهاد .
 عاقبت سلطان مسعود او را باز آورد ابرامی تیره یکوشد و جهان بروشنی از سر
 گرفت » ص ۷۹

باز گرداند با خواجه بشادی و نشاط صد هزاران دل خسته زد کالنج
 در سرای پسران تو و در خدمت تو پیر گشتم تو بدین موی سیاهم منکر
 وقت آن است که بنشینم در گوشگی تابی اندوه پایان برم این عمر مگر
 شغلی سازم بردست که از موقف آن هم مرا ساز سفر باشد و هم ساز حضر
 فرخی در مح پسر وزیر یعنی ابوالفتح عبدالرزاق و برادر او ابوالحسن منصور بن
 حسن که حکمران بست بوده قصیده دارد و هنگام مسافرت با نجا منصور بوده است
 (صفحه ۸۵) بقی چند جا نام عبدالرزاق پسر احمد بن حسن را که در ۴۵۰ هـ حاکم تار
 بوده میسر و در احوال احمد بن عبدالصمد می نویسد این وزیر « علی و عبدالرزاق -
 (پسران خواجه احمد بن حسن ممینی) را سخنی چند سر و بگفت » هنگام رفتن سلطان

مسعود بزمیند این عبد الرزاق از او پذیرائی شایان کرده است در ایام حبس خواجه
احمد حسن عبد الرزاق نیز در قلعه نندنه محبوس بود و او را نیز با پدرش رها کردند.

مدایح حنک وزیر

هنگامی که خواجه احمد بن حسن در کالج محبوس بود وزارت محمود با ابوعلی حسن
محمد میکالی معروف بحنک نیشابوری بود با اینکه بهقی مبوطاً از تقدی این وزیر جوان
معنی گفته است فرخی عدالت او را ستاید در آغاز وزارت او در سال ۱۲۰۴ گوید
نیک اختیار کرد خد او نذاویر زین اختیار کرد جهان سرسبز منیر
طنی دیگر با و نتواند زدن عدو الا که تراژ خایده^۱ و گوید که نیت پیر
و در اشعار صفحه ۴۸ شرح خرابی شهر را و آباد شدن آنها خاصه سیستان را داده است
حنک فرخی را بسیار میخواست پیش از شنیدن اشعار رسوم او را میفرستاد.
ناخوانده شعرهای دو جشن از پی دو جشن، کس کرد نزد من که بیا رسماً ببر
این حنک در آغاز کار رئیس نیشابور بود و استمان بردار شدن او در ابتدا
مسلطنت سلطان مسعود و وصف باغها و عمارات او در نیشابور در تاریخ بهقی خوانده

۱- تراژ خایده کنایه از بیوه گویی است

است در زمان سلطان محمود نسبت بمسعود زبان دراز بیا کرد و او را بسیار دچون
این شاهزاده تخت نشست او را بردار کرد و هفت سال بردار بماند چنانکه
پایهایش فرو تراشید و خشک شد . یکی از شعبه ای میثا بور این مرثیه را برای
حسک گفته است .

برید سدی را که سران را سر بود آرایش دهر و ملک را افسر بود
گر قرمطی و جود و گر کافر بود از تخت بدار بر شدن منکر بود

سایه شامی بو بکر حصیری

دیگر از بزرگانی که فتنه خیز بسیار او را ستوده است خواجه ابو بکر عبداللہ
یوسف سیستانی معروف بحصیری ندیم سلطان محمود است که مردی دانشمند و با
مدیر محسوب میشده است .

هم فقیه بن فقیه است رئیس بن رئیس یافته فقه و ریاست ز بزرگان گهر

در خدمت سلطان محمود بسیار معزز بوده است :

خواجه در مجلس بر تخت نشسته بر شاه دیگران زیر کنون مرتبت خواجه بدان
هم زانوی شاه جهان نشسته در مجلس و بارگاه و بر خوان

گاهی بندی روی و گاه بوزیری گاهی بنگه داشتن لشکر جزار
از خدمات بوبکر حصیری رسالت او بدرگاه قدرخان امیر ترکستان است
از جانب سلطان محمود :

بر کجارت چنان رفت که سلطان فرمود چه بر خان بزرگ و چه بر دشمنان
آنچه او کرد بر ترکستان با لشکر خان شاه کرده است بدان لشکر در دشت کتیر^(۱)
سرگذشت بوبکر حصیری در تاریخ بیتی چند جانده کور است خاصه جایی که میان
او و وزیر بزرگ مناقشه واقع شد و سلطان مسعود اجازه داد که ابوبکر و پسرش
ابوالقاسم حصیری را عقابین بزنند و دارائی آنها را بگیرند ولی بعد آنها را عفو کرد
بوبکر حصیری که به شهری فرخی بوده با و عنایت تمام داشته و بهانه پادرد
او را در مجلس خود می نشانیده است فرخی گوید :

پیش تو بپایستی هر شب هر روز گریه ایچ توانستی پایم کنی کار

۱- فتح دشت کتیر (چهارم خنکلی پنج) از فتوحات معروف سلطان محمود است فرخی در قصیده «چهار روز افزون
و عالی دولت است این دولت سلطان» از این فتح نام میبرد. در سال (۳۹۷) ایک خان ترک با
قدرخان امیر خن از شرط چون گذشته محمود در ۲۴ ربیع الثانی در کرمان را شکست داد فرخی در قصیده
و عید فتح باد پر شاه جهان (تیر از این فتح سخن میسراند).

صد بار نشانید مرا خواجه بدین عذر آنخواجه که در فضل نذا و بجان یار
سیستان را بتو فخر است و جان را بتو فخر ای جهان را بجان داری و شاهی در خور
چاکر کیدل و از شهر تو و از کف تو یاقه نعمت و از باده تو با جاده و خطر
بو بکر حصیری بنا بر روایت بهیقی در همان سال وفات احمد بن حسن ممیندی (۴۲۴)
بدرو دزد کانی گفته است .

مداح ابوسهل احمد بن حسن حمدوی

فرخی چندین مقصیده در مدح حمدوی دارد و بنا بر قول بهیقی «(مردی ششم)»
کافی و کاروان بود و شغلهای بزرگ کرده بجوانی روز از پادشاهی چون سلطان محمود
ساخت و نواخت یافته و صاحب دیوان حضرت غزنه (۲) و اطراف ممالک
هندوستان بوده و مدتی شاگردی وزیر می چون احمد حسن کرده و بروزگار
امیر محمد که بر تخت ملک بنشست وزارت یافته «

سلطان مسعود او را در سال ۴۲۴ وزارت ری و جبال داد از قصاید فرخی

در مدح او یکی این است

۱- ششم دلیر ۲- حضرت غزنه یا تخت غزنین

ای قصد تو بدین ایوان کسروی اندیشه کرده که بیدار او روی
 بنا بر روایت بهیمنی بوسل حدودی که بعد از غلبه سلاجقه از نیشابور بگرگان گریخته
 بود چون در سال ۴۳۱ سلطان سلاجقه را سختی داد و بخراسان آمد در نیشابور
 بخدمت سلطان مسعود رسید سلطان با او سه گران بود ۵۰۰۰۰ دینار از او
 گرفت و او را بسوی غزنین فرستاد و فرمود تا آنچه در قلعه میکاسی ذخیره کرده
 تسلیم کند، سال بعد که آخرین سال سلطنت مسعود است (۴۳۲) بوسل حدودی
 مقرب شد و سلطان با او خلوت میکرد و بعد از رفتن وزیر در هر چیزی با او رجوع
 میداد **مدیاح ابوبکر قستانی**

دیگر از محمود و حان فتنه خن ابوبکر علی بن حسن قستانی ملقب بمید الملک حاضر
 سپاه محمود و صاحب دیوان محمد بن محمود است . قستانی در ایام شباب دوز
 مذمای سلطان محمود بود و بنا بر روایت قابوسنامه در حضور محمود اجازه نشستن
 نداشت روزی نامه ای از خلیفه القادر بالله در جواب تهدید سلطان محمود رسید
 که کلمه (الم) در آن بجا ربرده بود، بچکس آن رمز را کشف نکرد جز قستانی گفت
 خلیفه اشاره بسوره فیل کرده است که ترا چون شکر اصحاب الفیل مغلوب خواهم کرد

محمود را خوش آمد و اجازه جلوس با و داد هنگامی که محمد بن محمود در سال ۴۰۸
والی کوزگانان شد قستانی نیز با و برفت مدتی هم در بغداد نزد القادر بماند بود
از آنجا بخدمت سلاجقه رفت و عزت یافت . (۴۲۱)

چون مروی شاعر و فاضل و کریم بود شمس^{۱)} او را مدح بسیار میقتضای قصیده
دی بسلام آمد نزد یک من ماه من آن لعبت یسین ذوق
را در مدح او سروده است سوزنی شاعر معروف گوید :

فرخی بندی غلامی از قستانی بخت سی غلام ترک دادش خوش قاف و خوش خرام
برای کوتاهی سخن شرح مدایح فرخی را در باره سایر بزرگان دستگاه غزنویان
مختصر میکنیم

یکی از آنان بوسل زوزنی بود که بیتی در حق او گوید : « با مردمان بدساختگی کردی
و درشت و ناخوش [بود] و صفرائی عظیم داشت » در کتاب بیتی به تفصیل احوال
او مذکور است .

و دیگر از محمد و حان فرخی ایاز و یاق معروف است که فرخی و فاف و حسن و شجاعت^(۱) او را ستوده
۱- سعدی نیز صفت و فاداری ایاز را در بوستان یاد کرده است در آنجا گوید :
شنیدم که در سنگانی شتر بیناد و شکست صنعتی در

خداوند جهان مسعود محمود که او را ز هر می بخشید و ا
 جز او را از همه میسران که را داد بیک بخشش چل خوار دینا
 بدو بخشید مال خط بست خراج خط مکران و تنه ا
 میان شکر عاصی نگه داشت وفا و عهد آن خورشید احر ا
 فرخنی در مدح امیر نصر برادر سلطان محمود هم مدیکه دارد این امیر ممدوح عنصری
 بوده و مدتی سپسالاری خراسان داشته است وصفی مشروح از این امیر در تاریخ
 ترجمه آن هست و مرثیه شیوائی عقبی درباره او گفته است که ترجمه اش در پایان
 ترجمه تاریخ یعنی مندرج است .

فرخنی چند قصیده و یک ترجیع بند ص ۹۸ در مدح ابوالحسن علی بن فضل بن
 احمد اسفرائینی وزیر تختین سلطان محمود دارد این وزیر زاده معروف بججاج بوده
 دستور زاده شاه ایران زمین ججاج تاج خواجگان ابوالحسن
 گرمایه فضل است بس کار نیت فرزند فضل است آن چراغ مرن
 در ترجمه تاریخ یعنی آمده است که بعد از وفات ابوالعباس فضل بن احمد پسرش
 ابوالقاسم محمد که مردی دانشمند و ادیب بود در جوانی وفات یافت برادر او

ابو الحسن علی بن الفضل معروف بحجاج و ارث اعمار و خانه ایشان شد مردی آید
و متین بود مدتی طاقت عمل جو ز جان کرد مدتی هم در سنا وزارت نمود
ظاہر فرخی در یکی از این دو مکان بخدمت حجاج رسیده است که گوید

در این دو مہ کہ من این جا مقیم از کف اُ بکام دل برسیدہ ز ایری پنجاہ
یکی منم کہ چنان آدم مثل برادر کہ کرد بی بنہ آید ہر میت از بنگاہ
کنون چنان شدم از برکت سخاں کہ من باز پوشم تو ز می و صد رہ دیباہ

گفتار سوم
خصوصیات احوال فرخی
راہ معاش

فرخی بہترین نمونہ شعرا می مدیجہ سرا می ماست . زندگانی این طبقہ ارتقا
برای اہل زمان ما کہ روزگار کار و کوشش است شکفتہ آور است مخصوصا
جوانان این عہد نمیتوانند باور کنند کہ شخصی بدون مال موروث و مقام اداری و
امتساب بجا ندانہای بزرگ فقط از راہ شاعری و ستودن اشخاص بتواند عمری
در نماز و نعمت بسر برد و در جامعہ مغرز و انگشت نما باشد . روز و شب بعیش

و کامرانی و صحبت و دوستان و دوستداران گذرانده در اوقات معین سال
 که عیدی یا فتحی یا جشنی پیش آید ابیاتی سروده در مجلس ممدوح بر خواند و درازا
 همین خدمت معاش او و کسانش تأمین شود ، این طبقه از سخن سرایان مادر
 سایه بزرگان کشور تنعم یافته با سرودن قصاید غرامخاف جشن و بزم و بار آمان را
 کنگره‌های خاص بخشیده هبست سلطان و سبط و وزیر و امیر را در دلهای جای میداد
 و فتوحات آنان را با آب و تاب بی تمام جلوه گرمیاساختند ممدوحان هم درازا
 این خدمت ستایگران خود را مرفه میداشتند یا بصورت وظیفه و راتبه منظم یا
 بعنوان صده و انعام متناوب مالی کافی بآنان میرسانند .

پس در واقع میان مداح و ممدوح یک قسم معامله جریان داشته است . شغل این
 استادان قصیده سرای را نباید چالپوسی و تملق ثمر و بلکه یک قسم تربیت و تهذیب
 باید دانست که از راه مدح و ثنا و در لباس تجید و تحسین میکردند .

باینست دادن صفات حمیده و خصال گزیده بممدوح و می را بداراشدن آن
 صفات یا تظاهر کردن بآن خصال ترغیب میکردند در واقع ثمردن این محاسن
 و نسبت دادن این مجامد بممدوحان شبیه تشویق و ترغیبی بود که استادان

مهربان از شاگردان میکنند که خود یکی از فضول علم آموزش و پرورش جدید است
بنابر این، اثر عظیم اخلاقی این مدایح از حیث ترویج صفا و تقویت دلیری
و افزایش جوهر مردمی قابل انکار نیست .

النسبة بعضی از شعرا مصداق با ممدوحانی شده اند که لایق آن صفات
نبوده اند و بعضی از مدایحشان بیجا افتاده است لکن مستخرجی از این حیث
کاملاً نیکبخت بوده است زیرا که ممدوحانش دارای اکثر صفاتی که با آنها نسبت
داده بوده اند . فتوحات و دلیری و بخشش سلطان محمود و سلطان مسعود غزنوی
و بدست آوردن بالهای گراف از غزوات هند و جنگهای ری و عراق و شورش
و میمکی آنان در شکار شیر و گرگدن و غیره چنان بود که شاعر هر چه از این
باب میگفت حقایقشمانی نداشت و گفتارش در خور استغفار نبود
چنانکه منتهی گوید :

هر آنچه من ز کرب و ضل او گویم گند باد و بر من نباید استغفار
از این و قصاید فرخی همچنان که از حیث تشبیه و تعزیل و وصف مناظر و احوال
روحی طبیعی است در مدح نیز دور از طبیعت نیست دیوانش آئینه صادق

روزگاری است که در آن میزبیه است قصیده و فتح سومات (۱) در حقیقت کین
 سفرنامه درست و دقیقی است و جلال و شوکت بزرگان دربار محمودی بنابر آنچه
 بهیقی و سایر مورخان از آن زمان نقل کرده اند کمتر از آن نیست که فرخی بصورت
 میگوید و اراکی حسنک وزیر عقل و ذکاوت احمد بن حسن نمیندی دشتا
 و فعالیت بوبکر حصیری عشرت و خوشگذرانی امیر یوسف برادر سلطان نجشدگی
 و شرم در آفت محمد بن محمود و امثال اینها همه راست و صحیح است و اگر مدیاح فرخی را
 تجزیه کنیم جز آنچه بنابر رسم روزگار و شیوه قصیده سرایی گفته است از قبیل
 ۱- بکده سومات دشب جیره کایا در مغرب هندوستان مقام بت بزرگ هندوان بود و اموال بسیار
 در خزاین آن بکده انباشته بودند سلطان در ۴۱۶ (ماه شعبان) از طریق مولتان و بیابان تارکو بخلی و پندار
 معروف است کشت بر دو آن معبد عظیم را که زیارتگاه اکثر هندوان بود در ماه ذی قعدة همان سال ویران کرد
 و بت را با گزنی که در دست داشت بکشت و بفرمود یک پاره از آنرا بعباده و دیگری را بکده بوز و سرت
 در پهلوی مسجد جامع غزنین بر خاک افکند از این بت از یک پارچه سنگ بطول پنج ذراع ساخته شده
 بود هنگام بازگشت چون محمود قریب بیت میون دینار غنیمت همراه داشت دشمنید که رایان
 هند سر راه را بر او گرفت از طریق دیگر اختیار و از ساحل دریای وکت رشتند حرکت
 کرد در این راه صدقات بسیار از بی آبی و آفات و دیگر بر سپاه او وارد شد چنانکه فرخی
 در قصیده « فناء گشت و کهن شد حدیث اسکندر » پانها اشاره کرده و عبور از یکی از خلج
 را بر ابر یکی از معجزات موسی شمرده است .

تشبیه مدح بفسه دیون و اسکندر و جمشید یا دعای دولت او که تا جادوان
بپایه و نظایر آن باقی چندان از جاده صحت منحرف نیست .

خصال غالب او

برجسته ترین صفات فرخی که محور زندگانی او محسوب میشده عشرت طلبی و
خوشگذرانی و آزار دهنی است همتش مقصور باین بود که فراغ خاطر و آسایش
در احوال بیاید تا بزنی برپا کند غزلی بخواند و چگنی بنواز و بخشش سرشار ممد و جان هم
این حال را در او تقویت کرده بود چنانکه عمری را در عشرت و آسایش بسر برد
پس از فقر و سختی ایام جوانی با سفر چنانیان ابواب دولت بروی گشوده گشت
و چون بارگاه محمودی راه یافت تا پایان حیات در درباری زیست که فتح از
پی فتح و کامیابی از پی کامیابی میآید و هنوز با دلی نیازی بر دولت غرنوی نوزیده و غلبه تام
سلاجه بطل شوکت آمان را در هم نمیچیده بود که رخت از این عالم بدر برد
و طعم شکست و ناکامی را نچشید با همه بزرگان و شاهزادگانی که رقیب یکدیگر
بودند راه داشت و نزد آمان مغرور بود هر کس تا یخ بیتی را که بخشی از زندگانی
فرخی را شامل میشود بچشم دقت و عبرت بخواند ترقی و تزلزل نعمت و نعمت بزرگان

عهد محمود و مسعود بر او روشن خواهد شد فرخی این اوج ما و حنیض ما را نظاره
 میکرد و بی تفاوت از برج وزیر و امیر معزول بتماشای رقیب آنها میپرداخت
 « نه با آنش مهر و نه با اینش کین » فقط بکفر رسیدن و طیفه و مصرف کل
 و نسیه خود بود. و نه فرخی این میل بخوشگذرانی و عشرت را چند جا بیان کرده
 و بی اعتنائی خود را با امور و رسیدگی بکار غلام دستور شرح داده است.
 روز و شب خویش را کنم بدو قسمت هر دو بیک جای راست دارم چون تار
 نرنگ نرنگ همی کشم همه شب می - روز بصد رنج و درد دارم دستا
 حاکم شرع می گیرم همه گز زاهد عصرم که روزه دارم همسوا
 زاهدی و حاکمی بن نرسیده است و بر سر کار پیش گیرم ناچار
 در جای دیگر گوید در عذر زرق بدرگاه امیر:

اولین عذر من آنست که من مردی ام دوست دارم و معشوق و توهستی آگاه
 هر زمان تازه کی دوست در آید زدم هم سبک روح بفضل و هم سبک و بیجا
 دل ایشان را ناچار نگه باید داشت گویم امروز نسیه که شود عیش تباه
 رود میگیرم و میگویم مان تا فردا شغل فردا بین چون پیش بود سیصد

چون برون آیم از این پرسم از حال و زکا دوزخی پیش من آرند پراز دود سیا
گاه گویند فلان استر کم خورده خوید^(۱) گاه گویند فلان ترک بفکند و کلاه
من همگویم استر بر بپایار و رست اسب را مینی بر گاه برو دار نگاه
مدتی که در دستگاه غرقوبان بوده است

تاریخ ورود او را بنحمت سلطان محمود نیتوان بدقت معلوم کرد در قصیده ای
گوید :

سیزده سال است امسال و فرزند خواهد شد که من ای شاه بدین در که معمور درم
اما چون تاریخ گفتن این قصیده و نام مدوح معلوم نیست نیتوان حکمی کرد.
در سال ۴۲۲ که سلطان مسعود خواجه احمد حسن را بوزارت باز آورد و جشن مهرگان
(۱۶ مهرماه) مطابق با ۲۹ ماه رمضان بود در مدح این وزیر گوید (۲)

یک روز مانده باز ز ماه بزرگوار آئین مهرگان بتوان کرد خواستار
در پایان این قصیده گوید

۱- غنید غلبه سبز ۲- بیقی دمنن و قانع سال ۴۲۲ گوید امیر مسعود = ((سه روز مانده از رمضان بحین مهرگان

بنشست)) در سالهای ۴۱۹ و ۴۲۰ و ۴۲۱ هم جشن مهرگان بماه رمضان افتاده است

من بنده را که خدمت من بیت‌الک است از خدمت تو پدید آمده یار
و این اشاره از سال ۴۰۱ است که احمد بن حسن بوزارت محمود رسید و تا سال
۴۲۲ که تجدید وزارت اوست درست ۲۰ سال گذشته است . مطابق قول
بیقی خواجه احمد حسن در محرم ۴۲۲ در بلخ بخد مت سلطان مسعود رسید و بوزارت
نشت .

سفرها

از سفرهای فرخی آنچه معلوم است نخت رفق اوست از سیستان بجنایان
(در ماوراءالنهر) و در بعضی اسفار با سلطان محمود و همسراه بوده است در دیوان او
بر فتن قنوج (سال ۴۰۹) و سومات (سال ۴۱۶) تصریح دارد و ذکر لشکرکشی به
ماردین (سنه ۴۰۵) و کالجور (سنه ۴۱۰) نیز در تصایداوست . در ۴۲۱
با سلطان محمود برمی هم رفته است قطعه‌ای در دیوان او هست که حکایت از سفر
سمرقند میکند (صفحه ۴۹) و از قصیده (صفحه ۱۵) برمیاید که وقتی بسیتان
رفته و از آنجا بشر ببت عزیت نموده است . در سفر کشمیر و سفر گرگان هم همراه
سلطان بوده و مکرر بلخ رفته است .

مدت زندگانی

از مدت عمر منتهی چندانی خبری نداریم
در زمان حیات سلطان محمود هنگامی که فرخی سه سال از دستگاه امیر عضدالدوله
یوسف خارج بود در موقع باز آمدن بخدمت او گوید :
چو پیر گشتم و نوید گشتم از همه خلق امید خویش فلذم بدستگیر جهان
در سال ۴۲۲ خطاب بوزیر خواجه احمد حسن میبندی گوید :
در سرای پسران تو در خدمت تو پیر گشتم تو بدین موی سیاه منگر
و نیز خطاب بپسرگی که گویا خواجه بزرگ باشد کرده است
کودگی بودم و در خدمت تو پیر شدم در چه بستم بدل و مردی و احسان بنما
لیکن از سببیک از این ابیات نمیتوان تحقیق مدت عمر او را معلوم نمود .
وفات او را در سال ۴۲۹ نوشته اند بنا بر این لا اقل در این تاریخ شصت سال
بوده است .

زن و فرزند

از زن و منتهی چندانی هم آگاهی نداریم بنا بر مندرجات چهارم مقاله در

ایام جوانی کی از کیزان دستگاه خلف امیر سیستان را بزنی گرفت و او را در سیستان
گذاشته خود بچغانیان رفت گویا در غزنین این زن را انداشته است زیرا که در
قصیده ای که در معراج امیر یوسف و در زمان حیات سلطان محمود ساخته گوید
خلعت تو مرا بزرگی داد وین بزرگی بماند تا محشر
زن برم تا مرا پسر باشد وین بماند ز من بدست پسر
ظاهراً در همان اوقات زن گرفته و از او فرزندی یافته است زیرا که در غنم
سپاسگزاری از صلوات و انعامات امیر گوید

بوقت بازی اندر سرای کوکون من ز زر ساوهی باز گستره دینار

استادی در موسیقی

بزرگترین هنر فرخی گذشته از شعر و ادب موسیقی دانی اوست که گویا در
این فن از استادان زمان محسوب میشده و در نواختن چند آلت موسیقی مهارت
داشته است نظامی عروضی گوید چنگ تر زدی و خود از نواختن رود و بر بطن دم
زده است .

شه روم خواهد که تا سپهر من نندیش او بر بطنی بر کن

رود میگیرم و میگویم آن تافته شغل فردا بین چون پیش بود سید را
 گاه گفتی بیا و رود بزین گاه گفتی بیا و شعر بخوان
 دلیل مهارت داشتن او در موسیقی آن است که ممدوحان او با وجود سگ
 و قدرت و داشتن مطربان چرب دست و را سگران مجالس خاص و عام با شنیدن
 رود دست خنجر را از رو میگرداند و او را مجلس بزم خود میخواندند چنانکه در مصحح
 (۶۷) و (۶۸) ذکر شده است .

نام چند تن از را سگران معروف آن عهد را در دیوان فرسخی و در کتاب
 بهیمنی می بینیم مثل بوکر ربابی که فرسخی او را عنذلیب آواز گفته است و بو نصر و
 بو عمرو :

بو نصر تو در پرده عشاق رمی زن بو عمرو تو اندر صفت گل غزلی گوی
 بهیمنی در شرح این مجالس عیش سلاطین غزنوی بیانات دقیق و دلپذیر دارد و نام
 عبدالرحمن قوال خواننده مخصوص سلطان محمد را که البته از آشنایان فرسخی بوده است
 ذکر میکند با وجود این را سگران فرسخی در مجلس بزم مقامی خاص داشته است .
 چه بزم کردی گفتی بیا و رود بزین چه جشن کردی گفتی بیا و شعر بخوان

شیوه گفتار او

گفتار فرخی در نهایت سادگی و روانی است چنانکه نظم از سر ساده آن زبان که نموده اش در کتاب بیعتی و زین الاخبار گردیزی دیده میشود چندان دور نیست . با اینکه در صنایع شعری استاد بوده و خود کتابی در این باب نوشته است ابیاتی بی تصنع و سلیس (۱) است چنانکه اگر صنعتی هم در آن بکار رفته باشد شخص متوجه نمیشود در واقع گفتارش سهل متنع است و تصفیه او در میان قصاید دیگران همان مقام را دارد که غزلیات سعدی در میان غزلسرایان .

رشید و طوطا شاعر معروف قرن ششم متوفی در سال ۵۷۲ در کتاب حدائق السحر که در علم شعر است چند جا از گفتار فرخی شاهد آورده و ظاهراً کتاب ترجمان البلاغه فرخی را که در علم بدیع بوده در دست داشته است و یا قوت حموی در کتاب معجم الادباء گوید رشید و طوطا حدائق السحر را در مقابل ترجمان البلاغه فرخی نوشته است ، متأسفانه این کتاب فرخی که از نخستین کتب بدیع زبان

فارسی‌بشار است امروز از میان رفته است

باری رشید و طوطا در پایان کتاب خود گوید ((سهل و متعش شعری که آسان
نماید اما مثل آن دشوار توان گفت در تازی بوفراس و بحرتری را این جنس بسیار
است و در پارسی امیرنسته‌خی را و بلفظ فرخی این کتاب را تمام کردم همیشه گویار
پادشاه فرخ و همایون باد))

معاصر او بهیچ‌اورد از جملة استادان عصر خوانده است آنجا که در حق ابوحنیفه
اسکافی گوید ((اگر این فاضل از روزگار ستمکار داد یابد و پادشاهی طبع او را
بنیکوکاری بدو و در چنانکه یافتند استادان عصر را چون غفری و عسجدی و
زینبی و نسته‌خی رحمة الله علیه اجمعین در سخن موئی بدو نیم شکافد))

یکی از شعرای عهد سلطان مسعود غزنوی موسوم بمسعود رازی در سال ۴۴۰
پس از آنکه سلطان از سلجوقیان شکست یافته بود در نصیحت سلطان گوید :

مخالفان تو موران بند مار شدند برادر از سر موران مارگشته دما
مده زمانشان زین پیش روزگار مبر^(۱) که اثر دنا شود از روزگار یابد بار

۱- روزگار بدون مسامحه کردن و وقت گذرانیدن

بیت آخر تضمین شعر فرخی است که گوید :

مخالفان را یک روز روزگار رده که اژدها شود از روزگار یابد مار
این تضمین که یکسال بعد از فوت فرخی شده است دلالت بر شهرت گفتار
و عظمت مقام او دارد . قصه خشم سلطان مسعود رازی و تبعید او بهندوستان
در بیتی هست .

عونی نویسنده قرن هفتم در جلد دوم لباب الالباب در حق فرخی گوید :
« رخ خوروی بلاغت را مشاطه قریحیت او چنان آراست که هیچ قاصد (۱)
انگشت بر حرف آن ننهاد شعرا و عذب و پر معنی است باول در صنعت سخن
و دقت معانی کوشید و در آن از اقران سابق آمد و با فرسخن سهل ممنوع
ایراد میکرد »

ظاهراً مهارت در موسیقی موجب تطیف سخن او شده بود و طبقاً میکوشید
که گفتار خود را چنان نرم و ساده کند که مانند قول با و غزلهای که مخصوص
خواندن در مجالس بزم میازند بتوان با ربط و چنگ جفت و هم آهنگ نمود

با وجود این سادگی فوق العاده سخن فنی جامع همه قواعد فصاحت و
بلاغت است و سحر گفتار اوست که صنایع را از نظر خواننده پوشیده
میدارد .

در اشعار او الفاظ درشت و غریب دیده نمیشود تشبیهات لطیف و صفاتی
دقیق دارد لیکن باریاد معانی عمیق و اشاره به مباحث علمی و فلسفی نپرداخته
و مضامین خود را در چند چیز که شایسته مجلس بزم و میدان رزم است منحصراً
نموده است . رشیدیاسمی

توانا بود هر که دانا بود

اشعارگزیده فرخی سیستانی

با اهتمام

رشید یاسمی

استاد دانشگاه تهران

حق چاپ محفوظ

۱۳۱۹

شرکت چاپخانه تابان

ابرهباری

برآمد قیرکون ابری ز روی نیلگون دریا
 چو رانی عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا
 چو گردان گشته سیلابی میان آب آسوده
 چو گردان گرد باد می تند کردی تیره اندر واد
 ببارید وز هم گشت گردان گشت برگردون
 چو پیلان پراکنده میان آبلون صحرا
 تو گفستی کرد ز نگار است بر آئینه چینی
 تو گویی موی سحاب است بر پروانه گون دیا
 بسان مرغزار بنزنگ اندر شده گردش
 یک ساعت ملون کرده روی گنبد خضرا
 تو گفستی آسمان دریاست از بنبری و بررودیش
 پرواز اندر آورده است ناگه بچکان عفا
 همی رفت از برگردون گهی تاری و گه روشن
 وز او که آسمان پیدا و که خورشید ناپیدا
 بسان چندن سومان زده بر لوح پیروزه
 بگردار بعیر بخت بر تخته مینا

زستان

نیلگون پرده بر کشید هوا
 باغ بنوشت مفرش دیا

آبدان گشت نیلگون دیدار و آسمان گشت سیلگون سیما
 چون بوز شکسته بسته شود گر بر اندازی آب را بهوا
 لوح یا قوت زرد گشت بباغ بر درختان صیفه میسنا
 بی نوا گشت باغ مینازنگ تا در اوزاغ برگرفت نوا^{له}
 مطرب بسینوا نوا نرند اندران مجلسی که نیست نوا
 گرنه عاشق شده است برگ درخت از چرخ زرد گشت و پشت دوتا
 باد را کیم می سوده که داد که از وز ترس و گشت گیا

چهار چیز

تا بیری از دل و از چشم من آرام و خوب که ز دل در آتش تیرم که از چشم اندر آب
 عشق تو با چار چیزم یار دارد هشت چیز مرمر اهر ساعی زین غم جلگر گردد کباب
 بارخم ز روزیر و باد لم اندود و غم باد و چشم آب و خون و با تخم رنج و عذاب
 وین عجایب تر که چون این هشت با من یار کرد هشت چیز از من برده هشت چیز تنگ یار
 راحت و آرام روح و رامش و تسکین دل نزهت و دیدار چشم و زینت و قمر شباب
 در رگ و اندر تن و اندر دل و در چشم من خواب و صبر و روح و خنوم را بر افتاد انقبلا

ریخ دارد جامی خون و در دارد جامی و ج
 این تخم از هر تو چون برگ بید اندر حسن
 عشق دارد جامی صبر و آب دارد جامی جوا
 این دلم در عشق تو چون تو ز می اندر مایه
 چار خیر از چار خسیر و هر کی را کرد بنا
 نیکوئی از کرد ما دور و دشمنی از آفتا
 چار خیر تو نباشد سال و مه بی هشت چیز
 بر کی زان هشت دارد و سوی دلبه و شتاب
 چشم تو بخواب و سحر و روی تو بی سیم و گل
 جعد تو بی چین و چ و زلف تو بی بند و تیا

باغ حرم

باغ دیباغ پرند سلب
 که دهد آب راز گل خلعت
 لبگر گشت و لبها شغیب
 که نهی شود پر از حورا
 بزم سبز بر فکند و بلند
 بوستان گشت چون سترق سبز
 شاخ او کرده بسیدین مشجب
 آسمان گشت چون کبود هتک
 آسمان راز بوستان بر شب
 خاک همبوی عنبر اشک
 آب هم رنگ صندل نود هت

سیزده گشت از در سماع و شراب روز گشت از در نشاط و طرب
 بر گلی را بشاخ کلمن بر زند با فی است با بزار شعب
 ببدان کو نیا خطیب باند بر در خان همی کنند خطب
 باز بر ما وزید باد شمال آن شمال حخته پی مرکب
 بوستان شکفته پنداری دارد از خلعت امیر سلب

ماه و خورشید

آفتاب جدا بود ماه چندین شب همی دوید بگردون بر آفتاب طلب
 حمیده کشته ز بجران و زر گشته ز غم زار گشته ز عشق و گداخته ز لقب
 چو آفتاب طلب نزد آفتاب رسیده نشاط کرد و طرب کرد و بود جای طرب
 فرو نشست بر آفتاب و روشن کرد بروی روشن او چشم تیره چون شب
 چو ماه دلشده با آفتاب روشن روی گذار کرد بدین در همی دور و زود و شب
 ستارگان همه آگه شدند و ماه جمل ز عشق هر که بخل شد از او مدد عجب
 بر آسمان شب و شین نماز شام بگاه فرو کشید بر انروی او کبود قصب
 اگر که دور شد از آفتاب ماه روست ز دور گشتن او تازه گشت ماه عرب

برین طرب همه شب دوش تا سپید و بام
 همی ز کوس غریو آمد و ز بوق شغب
 نماز شام همه سیکوان بعید شدند
 طرب کنان و تماشا کنان و خندان لب
 بنفشه زلف من اندر میان نشان گفستی
 چو ماه بود و دیگر سیکوان همه کوکب

فخری

ای ملک گیتی گیتی تراست
 حکم تو بر همه چه تو کوئی رواست
 در خور تو باشد و کردار تو
 بر چه در این گیتی مدح و ثنات
 نام تو محسود بحق کرده اند
 نام چنین باید با فعل راست
 طاعت تو دین است آنرا که او
 معتقد و پاک دل و پارسا است
 بر که ترا عصیان آورد پدید
 کافر گردد و اگر از اولیاست
 از پی کم کردن بد مذمبان
 در دل تو روز و شب اندیشات
 سال و مه اندر سفر می خضر و ار
 خواب که و بجای تو محمد صبات
 ایزد کام تو بجا صل کند
 مار همیان را شب و روز ایند عات
 تا سر آمان چو گیب بد روی
 کایشان گویند جهان چون گشت

۱- مراد و برترین و طبیعتیون است که گویند جهان مانند گیاه بخود می روید و صنایع حکیم ندارد

۷
 ای مکی کز تو بجه کشوری بهره بی دینان گرم و عناست
 هر که وفادار تو باشد بطبع هر چه امید است مرا و افست
 و آنکه دو تا باشد با تو بدل تا دل فرزدان با او دو تاست
 میری از بجه تو کم کرده راه و رچه بجه گوشه روی رهنماست
 برد تو راه گزینش نیست آمدن او نه بکام و هواست
 نعمت ایزد را شاکر نبود گفت چنین نعمت زیبا مرست
 کافر نعمت شد و نپاس گشت کافر نعمت را شدت جزا است
 ایزد بگاشت ترا تا بتو نعمت او کم شد و دولت بگاست
 ملک ری از قریطیان بتدی میل تو اکنون بنا و صفاست
 آنچه بر می کردی هرگز که کرد یا بتمان که توانست خواست
 لاف زنانی را کردی بدست کایشان گفتند جهان بان است
 شیر ندارد دل و بازوی ما کوشش ما بر دل و بازو گواست
 رُوز مصاف و گمان مونس ننگ هر یکی از ما چو یکی ارذهاست
 این همه گفتند و لیکن کنون گفته ها گفته ایشان هبماست

حاجب تو چون بدری رسید
 بهیچکس از جای نیارست خاست
 دارفر و بردی باری دوست
 گفتی کاین درخور خوی شاست
 هر که از ایشان بوی کار کرد
 بر سر چوبی خشک اندر هواست
 تنیت آوردن نزدیک تو
 از قیل محکمت ری خطاست
 تنیت گیتی گویم ترا
 زانکه بمه گیتی چون بی تراست

بازگشت از سومات

یمن دولت شاه زمانه بادل شاد
 بفال نیک کنون سوی خانه روی نهاد
 بتان شکسته و بتجانها فکده ز پای
 حصارهای قوی برگشاده لا و از لا
 هزار بکده کننده قومی تر از هرمان
 دویست شهر تھی کرده خوشتر از نوشا
 گذاره کرد بیا با بخسای بی فرجام
 سپه گذارشته از آبهای بی فزنا
 گذشته بانه زانجا که مایه گیر دابر
 رسید با سپه آنجا که ره نیابد با
 ز ملک و ملت چندین امیر یافت بهر
 ز گنج ببتکده سومات یافته دا
 کنون چشم نهاده است وزوشگویی
 بفتح نامه خسرو خلیفه بعدا
 ز خلیفه گوید امسال هسچو برسالی
 گشاده باشد چندین حصار و آده شا

خبر ندارد کمال شهریار جهان
 بقاش باد که از تیغ او و بازوی است
 ز بهر قوت دین با ولایت پرویز
 ز بسکه رنج سفر بر تن شریف خند
 برابر کی از معجزات موسی بود
 من از کرامت او یک حدیث یاد کنم
 بسو منات شد اسال و سو منات بکنه
 بره ز دریا بگنبدت و آب دریا را
 شه عجم را چون معجزه کرامت است
 در آن زمان که ز دریای بیکران بگذشت
 نه منزلی بود آنجاء منزلی معروف
 بماند خیره و اندیشه کرد و با خود گفت
 چنین نمود ملک را که ره بدست چست
 در این تفکر مقدار یکدو میل برآ
 بنای کفر فکنده است و کنده از بنیاد
 بنای کفر خراب و بنای دین آباد
 هزار بار بتن رنجکش تر از فرهاد
 همی ندانم کان تن تنست یا پو لا
 در آب دریا شکر کشیدن شده را
 چنانکه در دل تو دیر با بماند یاد
 در این مراد به پیوند منبری هشتاد
 چو آب جیحون بقدر کرد خسته و را
 پدید گشت که آن از چهر روی و از چه نهاد
 بسی میان سیابان بیکرانه قفا
 نه رهبری بود آنجا بر رهبری استاد
 کرین ره آید فردا بر این سپه بیدار
 برفت سوی چپ و گفت هر چه بادا باد
 ز رفته باز پشیمان شد و فرو استاد

ز دست راست کی روشنی پدید آمد^{۱۰} چنانکه هر که از آن روشنی نشانی داد
 بنده بیابان زان روشنائی آگاه شد چو جان آذر خنجر و آذر خرد
 برفت بر دم آن روشنی و از پی آن بجستجوی سواران جلد بفرست
 بجهت رسیدن در آن روشنی همی برسید سوار جلد بر اسب جوان تازی را
 ملک همی شد و آن روشنائی اندیش که روز نوشته در های حنرمی گشت
 سرای پرده و جای سپه پدید آمد دل سپاه شد از رنج تشنگی آرد
 کرامتی نبود بیش از این و سلطان را چنین کرامت باشد نه هفت خود همقا

افروختن آتش سُد

گریه آیین جهان از سر همی دیگر شود چون شب تاری می بزم از روز روشن شود
 روشنائی آسمان را باشد و امشب همی روشنی بر آسمان از خاک تیره بر شود
 روشنی در آسمان از آتش جبین سده ست که سرای خواجه با گرو و ن همی همسر شود
 آتشی کرد دست خواجه که فرخوان معجزات بر زمان دیگر نهادی گیسو و دیگر شود
 گاه گوهر پاش گردد گاه گوهر گون شود گاه گوهر بار گردد گاه گوهر فر شود
 گاه چون زرین دخت اندر بوالی سر کشد که چو اندر سرخ دیب لعبت بر بر شود

گاه روی از پردوز نگار گون بیرون کند
 گاه زیر طارم ز نگار گون اندر شود
 گاه چون خونخوار گان خفتان بخون اندکشد
 گاه چون دوشیزکان اندر زرو زیور شود
 گاه برسان یکی مایه قوت گون گوهر بود
 که بگردار یکی بجایده گون مجسم شود
 گاه چون دیوار بر بهون گردد گرد سر سبز
 گاه چون کاخ عقیقین بام زرین در شود
 که میان چشم نیلوفر زبانه برزند
 گاه دودش گردد و چون برگ نیلوفر شود
 که فروغش بر زمین چون لاله نعمان بود
 که شراشش بر هوا چون دیده جهر شود
 سیم ز اندود گردد هر چه زو گیرد منور
 گاه چون در هم شکسته مغفر زرین شود
 جادوی آغاز کرده است آتش از نه از چهر
 گاه چون برک رزان اندر خزان لرزان شود
 که زبلا سوی پستی باز گردد سرنگون
 که معصفر پوش گردد که طبر خون تن شود
 گاه چون اشکال اقلیدس بر اندر سر کشد
 گاه دیاباف گردد که طرایف گر شود
 گاه چون خورشید رخسند و ضیا گستر شود

بر تخت نشستن محمد بن محمود^{۱۲}

هر که بود از یمن دولت شاد	دل بمهر جمال ملت داد
هر که او حق نعمتش شناخت	میر ما را نوید خدمت داد
طاعت آن ملک بجا آورد	هر که او دل بر این امیر نهاد
دقت رفتن ملک بمیر سپرد	لشکر خویش و بنده و آزاد
گفت بر تخت مملکت بنشین	تا بتوانم من ببند یا
هر چه ویران شد از تعاضل من	جد کن تا مگر کنی آباد
اینت نیکو وصیت و فرمان	ایزد آن شاه را بیا مرزا
اگر آن شاه جاودانه نرست	این خداوند جاودانه زیاد
کل بحبب زیاد این بر سنگ	آب گردد ز درد آن پولاد
اندوه او دل گشاده مبت	رامش میر بسته را بگشاد
شمع داریم و شمع پیش خیم	گر بکشت آن چیراغ مارا باد
گر گرفت آن ملک با بگداشت	پادشاهی کریم و پاک نژاد
سخت خوب آید این دو بیت مرا	که شنیدم ز شاعر می همتا

پادشاهی گذشت پاک نژاد	پادشاهی نشت فرخ زاد
برگدشته همه جهان عکین	وزنشته همه جهان دلشاد
گر چراغی زما گرفت جهان	باز شمی بر پیش ما بختاد
ای خداوند خسروان جهان	ای جهان را بجای جم و قباد
پرپیش مین تو بتو شاه	بس قوی کرد ملک را بنیاد

شکرکشی محمودبند

قوی کننده دین محمد مختار	یمین دولت محمود قاهر کفار
چو بازگشت به پیروزی از در قنوج	مظفر و ظفر و فتح بر یمین و یسار
هنوز آتش از گرد راه چون نسیرن	هنوز خورش از خون تازه چون گلزار
هنوز ماه ز آواز کوس او مد هوش	ز عکس تیغش خیره ستاره سیار
زهر ریختن خون دشمنان خدای	ز بهر قوت دین محمد مختار
رهی به پیش خود اندر گرفت و گرم برآ	بر زیر رایت منصور لشکر جبار
رهی چگونگی چون شب فراق درآ	چو عیش مردم درویش ناخوش و دشوار
نیشباهش چو چنگالهای شیر دشت	فرازهایش چو پشت ننگ ماهموار

شب سرشته و آغشته خاک او از غم
 چو کاسموی گیاهان او برهنه ز برگ
 شب اندر آمد و نند اسپاه را بر دشت
 همی شدند و همی ریخت آن سپاه یلح
 شب سپاه مرا و اتمام یاری داد
 چو راست روی شب تیره برگرفت و بر
 بجای لشکر ایشان نگاه کرد ملک
 تبارک الله از آن حضوی که در هنرش
 بغر و کوشد و شایان همی بچین کام
 شنیده ام که فرامرز رستم اندر سجد
 از آن سپس که که کشتن از کان بلند
 تو پادشاه کی کرک کشتی اندر هبند
 چنین دلیری نیکوتر است از آن صبا

نوباغ

بفرخنده فال و بفرخنده اختر به نوباغ مبعث شاه مظفر

بروز مبارک بخت همایون	بعنم موافق برای منور
بیاعنی خرامید خسرو که او را	بهار و بهشت است مولای چاکر
بیاعنی کرد ملک رازیب و زینت	بیاعنی کرد بلخ را عسند و منفر
بیاعنی درختان او عود و صندل	بیاعنی ریاحین او بسد تر
بیاعنی چو پیوستن مهر خرم	بیاعنی چو رخساره دوست دلبر
بیاعنی که دل گوید ای تن در این چم	بیاعنی که تن گوید ای دل در این چر
بیاعنی در او سایه شاخ طوبی	بیاعنی در او چشمه آب کوثر
بیاعنی کز آب و گلش باز یابی	نسیم گلاب و دم مشک اذفر
بهشت اندر او باز یابی بابان	بهار اندر او باز بینی باذر
ز سر و بریده چو زلف بریده	ز شکل مدور چو چرخ مدور
همه باغ پر هاندس و پر صنعت	چو لفظ مطابق چو شعر مکرر
یکی کاخ شاهانه اندر میانش	سرنگره بر کران دوپیکر
بلخ اندرون صفه های مزخرف	در صفه ها ساخت سوی منظر
یکی همچو دیبای چینی منقش	یکی همچو ارنگ مانی مصور

نهاریده برچند جامی مبارک	شه شوق را اندران کاخ پیکر
بیکجای در رزم و در دست نوین	بیکجای در بزم و در دست ساعز
وزان کاخ فستخ چو اندر گذشتی	یکی رود آب اندر و همچو شکر
برقن ز تیزی چو فرمان سلطان	بجوزدن ز خوشی چو عیش تو انگر
نه چرخ است و اجزای او چون ستاره	نه ابر است و آوای او همچو تنه
بد میان بلخ اندرون باز بینی	کلی ژرف دریا مرا و را برابر
روان اندران کشتی و خیره نمایی	ز پهنای آن دیده آشناور
بدو اندرون ماهیان چون عروسان	بگوش اندرون حلقه پر در و گوهر
دکانی برآورده پهلوی دریا	بدان تا بدان میخورد شاه صفدر
یمین دول شاه محمود غازی	امین مل حسرت و سبده پرور
شه خوب صورت شه خوب سیرت	شه خوب منظر شه خوب مجمر
بردی فتنه اینده عز مؤمن	بشمیر کا بنده کهنه کار
ز بهر قوی کردن دین ایزد	همی گردد اندر جهان چون سکنده
زهی بزم را ابرو دینار قطره	زهی رزم را خسر و رزم گستر

تو آنی که هیچ از تو گویم بر دمی^{۱۷} نیشنده از من کند جلد باور

سفر سومات

فنا گشت و کهن شد حدیث اسکندر	سخن نو آرد که نورا احلا و قی است دگر
فنا گشت کهن و کار نامه بد و دغ	بکار ناید رود در دغ و رخ مبر
حدیث آنکه اسکندر کجا رسید و چه کرد	ز بس شنیدن گشته است خلق را از بر
شنیده ام که حدیثی که آن دو باره شود	چو صبر گردد و تیغ از چه خوش بود و چو شکر
اگر حدیث خوش و دلپذیر خواهی کرد	حدیث شاه جهان پیش گیر و زین مگذر
بین دولت محمود و شکر یار جهان	خدا یگان مگو منظر و مگو مخبر
شبی که روز و شب او را جز این تمنایت	که چون ز نذبت و تجانه بر سر بستگر
گهی ز حیون لشکر کشد سوی سیحون	گهی سپه برد از باختر سوی خاور
ز کار نامه او گرد و روی بر خوانی	بخنده یاد کنی کارهای اسکندر
بلی سکندر سه تا سر جهان برگشت	سفرگزید و سیاهان برید و کوه و در
و لیکن او ز سفر آب زندگانی حبت	ملک رضای خدا و رضای پیغمبر
همه حدیث سکندر بدان بزرگ شده است	که دل بشغل سفر بست و دوست داشت سفر

اگر سکندر با شاه یک سفر کردی^{۱۸} ز اسب تازی زود آمدی فرود بخیز
 در از ترس فراودان رهی بوده است که ده زده نگشته است و کرد از کرد
 ملک سپاه براهی برد که دیو در آن شمشید گرد و گمراه و عاجز و مضطر
 چنین سفر که شش امسال کرده هم عمر خدای داند کورانیاده است بسر
 گمان که برد که هرگز کسی ز راه طرا بسو منات بردشکر و چنین شکر
 نه لشکری که مر آن را کسی بداند حد نه لشکری که مر آن را کسی بداند مر
 شمار لختی از آن برتر از شاهی عداد بعضی از آن برتر از عداد مطر
 بشکر کشن و بیکران نظر چه کنی تو دوری ره صعب و کی آب نگر
 رهی که دیو در آن گم شدی بوقت زوال چو مرد کم بین در تنگ پیشه وقت سحر
 در از ترز غم مستمند سوخته دل کشیده تر ز شب در دمنده خسته جگر
 بصد پی اندر ده جای ریگ چون سرمه بده پی اندر صد جای سنگ چون نشتر
 چو چشم شوخ همه چشمه های آن بی آب چو قول سفله همه کشت های آن بی بر
 هوای آن دژم و باد آن چو دود و حجم زمین آن سیاه و خاک آن چو خاکستر
 همه درخت و میان درخت خار کشن نه خار بلکه سنان خنده و خنجر

نه مرد را سمران کا نذر آن نهادی پای
 نه مرغ را دل آن کا نذر آن گشادی پر
 سوار با سه اندر شدی بد و از آن
 برون شدی همه تن چون هزار پای سبر
 هزار خار شکسته در او خسته از آن
 بجند جای سر و روی و پشت و پهلوی و بر
 مکر کشان سپه را جدا جدا هر روز
 کمر برهنه بمنزل شدی ز حلیه زر
 چوپای باز در آن میشه پر حبل اجل بود
 ستاکهای درخت و پیشیزهای مکر
 گلی گیاهی پیش آمدی چونوک خدنگ
 کمر برهنه بمنزل شدی ز حلیه زر
 در آن بیابان منزلهای عجایب بود
 که گر بگویم کس را نیاید آن باور
 بگونه شب روزی بر آمد از سر کوه
 که هیچگونه بر آن کارگر نگشت بصر
 نماز پیشین انگشت خویش را بر دست
 بجای ندیدم من این عجایب است و عبر
 بدین درشتی و درشتی ره می که کردم یاد
 گذاره کرد بتوفیق خالق اکبر
 پیادگان را یک یک بجا اندوخته اند
 بتوشه کرد سفر بر مسافران چو حضر
 بجهاز ما را در بادیه دما دم کرد
 باب کرده می یک آن بیابان تر
 بساخت از پی پس ماندگان و گمشدگان
 میان بادیه ما حوض های چون کوثر
 همه سپه را از آن بادیه برون آورد
 شگفته چون گل سیراب و همچو نیلوفر

۲۰ ملک همی به تبه کردن منات شتافت
 شتاب او همه ز سیه وی بوده بود اکثر
 منات ولات و غری در مکّه سه بت بودند
 ز دستبرد بت آرای آن زمان آذر
 همه جهان همی آن هر سه را پرستیدند
 جزاگنهی که بد بود از خندای نظر
 دوز آن پیمبر بگشت و هر دور آفرین
 فکند بودستان پیش پای کعبه بسر
 منات راز میان کافران بدویند
 بکشوری دگر انداختند از آملشور
 بجایگاهی کز روزگار آدم باز
 بر آن زمین نشست و زفت جزا فر
 زهر آن بت تجانه بسن کردند
 بصد هزار تماثل و صد هزاری صو
 بکار بردند از هر سوئی تقرّب را
 به بگده در بت را خزینه کردند
 چو تخته سنگ بر آن خانه تخته تخته زر
 گد خنیدند او را بشکسته با چندان
 در آن خزینه بصبند و قهای سیل گد
 برابر سرت کله فرد هشتند
 که سیرگشت ز گوهر فروش گوهر خر
 زرز پخته کی جرد ساختند او را
 نثار کار بیا قوت و بافت بدو
 خراج مملکتی تاج و افرش بود بت
 چو کوه آتش و گوهر بر او بجای شر
 پس آنکه آزا کردند سو منات لقب
 کینه چیز وی آن تاج بود و آن افر
 لقب که دید که نام اندر و بود مصفر

خبر فکنند اندر جهان که از دریا^{۲۱} جی برآمد ز سینگونه و بدین پیکر
 مدبر همه خلق است و کردگار جهان ضیا دهنده شمس است و نور بخش قمر
 بعلم این بود اندر جهان صلاح و فساد بحکم این بود اندر جهان قصا و قدر
 گروه دیگر گفتندی که آن بت را بر آسمان برین بود جایگاه و مقدر
 کسی نیار و این را بدست مکه این ز آسمان بخودتی خود آمده است ایدر
 بدین بگوید روز و بدان بگوید شب بدین بگوید بحر و بدان بگوید بر
 چو این ز دریا سر برزد و بجنگش آمد سجود کردند این را همه نبات و شجر
 بشیر خویش مرا ورا بشت گاو و کنون بدین تقرب خوانند گاو را مادر
 ز بهر سنگی چندین هزار خلق خدای بقول دیو فرو بسته بر خطر لنگر
 فریضه هر روز آن سنگ را بشتندی باب گنگ و بشیر و بز عمران و شکر
 ز بهر شستن آن بت ز گنگ هر روزی دو جام آب رسیدی فرو زده سلف
 از آب گنگ چه گویم که چند فرنگ است بسو منات بدانجا یگاه زلت و شر
 که گرفت بت صد هزار کدک و مرد بدوشدندی فریاد خواه و پوزشگر

- یعنی وجود روز و شب دلیل صحت این گفتار است -

زکافران که شدند بسو منات بکج
 خدای خوانند آن سنگ راهی شمنان
 خدای حکم چنان کرده بود کان بت را
 بدان نیت که مرا را بکله باز برد
 چو بت بکند از آنجا مال و زر بردشت
 بر همان را چند آنکه دید سر برید
 خدایگانرا اندر جهان دو حاجت بود
 یکی که جایکه حج دهند و آن بکند
 یکی از آن دو مراد بزرگ حاصل کرد
 خراب کردن بتخانه حسنه و کار نبود
 زهی مظفر فیروز بخت دولت یار
 از این هنر که نمودی وره که پیمودی
 تو بر کناره دریای شور خمیه زده
 تو سو منات همی سوختی بهمن ماه
 بهی گشته گشتی بره نفس ز نفر
 چه بیده سخن است اینکه خاکشان بر سر
 زجای بر کند آن شهسوار دین پرو
 بکند و اینک با ماهی برد همسر
 بدست خویش بر بتخانه بر نکند آذر
 بریده بر سر آن گزندی بتابد سر
 همیشه آندو همی خواست زایزد و اور
 دگر که حج کند و بوسه برد بد بکھر
 دگر بعون خدای بزرگ کرده شمر
 بدانکه کرده بیاید ملک ثواب و ثمر
 که گوی برده از حسروان بفضل و هنر
 شهن غافل سرمست راهی چه خبر
 شهن شراب زده بر کنارهای شمر
 شهن دیگر هود مثلث و عسبر

بوقت آنکه همه خلق گرم خواب شوند^{۲۳} تو در شتاب سفر بوده در پنج سهر
 خراب کردی و ببرد خاندان بهیم گر کنی پس از این قصد خانه قیصر
 سپه کشیدی زانیروی تالب دریا بجایگاهی که آدمی نبود اثر
 بمانودی آنچه نیکو که یاد کنیم گمان بریم که این در فسانه بود مگر
 شنیده ام که همیشه چنین بود دریا که برد و منزل از آواش گوش گرد کرد
 همی نماید میت همی فتراید شور همی بر آید موجش برابر محور
 سته بار با تو بدریای سیکرانه شدم نه موج دیدم و نه میت و نه شور و نه شر
 نخت روز که دریا ترا بدید بدید که پیش قدر تو چون ناقص است و چون ابر
 بال با تو نتانند شدار بخوابد جفت بقدر با تو سیار و زدار بخوابد بر
 چو گرد خویش نگه کرد مار و ماهی بی بگرد تو مه تابان و زهره از هر
 ز تو حقایق را خرمی و شادی بود وز همه خط کربان و بیم غرق و ضرر
 ز آب دریا گفتمی همی بگوش آمد که شخرا را دریا توئی و من فرغ

شکار سلطان

ای ز جنگ آمده و روی نهاده بشکار تیغ و تیر تو همی سیر نکردند از کار

گاه تیغ تو بر آرد ز سر دشمن کرد
 گاه تیر تو بر آرد ز سر شیر دمار
 هیت تیغ تو تیر تو دار و شب و روز
 ملک بر خشم تو و میشه بر شیر حصار
 وای آن خشم که در زخم بد و گوی گیر
 وای آن شیر که در صید بد و گوی دار
 من در این صید که آن دیدم از تو ملکا
 که صفت کردن آن گشت بن بردشوار
 هر چه در ایران دتذ و دام و دود بود
 همه را گرد هم کردی در یک دیوار
 گرد ایشان پرهستی تا تذعقاب
 زان بر و نرفت ندانست هم از هیچ کنار
 و ز سر بالا چون زاله روان کردی تیر
 هر که را گفتی بر دیده برم سیر بجار
 و رویدند بسوی تو قطار از سر کوه
 باز گسردی در دامن کیشان بقطار
 چون در خان کشن بودند از دور و تیر
 بقتادند بدانسان که فتد میوه ز دأ
 باد اوان همه کسار پر از وحشی بود
 شامگاه از همه پرداخته بودی کسار
 در زمانی همه دشت ز خون دود و دام
 لعل کردی چو گلستانی بهنگام هبار
 خواهی من که بجایستی بهرام امروز
 تا بدیدی و بیا مونی از شاه شکار

سگرایه بخش اسب

ای آنکه می قصه من پر سی هسوار
 گویی که چگونه است بر شاه تراکار

چیزی که بی دانی بیوده چه پر سی گفتار چه باید که هسی دانی کردار
 کاری است مرا نیکو و حالیت مرا خوب باله و طرب جستم و با کام و هوا یار
 از فضل خداوند و خداوندی سلطان امروز من از دمی به و امسال من از پار
 با ضیعت آبادم و با خانه آباد با نعمت بسیارم و با آلت بسیار
 هم بار منم اسبم و هم با گله میش هم با صنم چنیم و هم با بخت فرخار
 ساز سفرم هست و نواهی حضرم هست اسبان سبکبار و ستوران گرانبار
 از ساز مرا خیمه چو کاشانه مانی و ز فرش مرا خانه چو تخته فرخار
 میران و بزرگان جهان را حسد آید زین نعمت زین آلت و زین کار و زاین بار
 محسود بزرگان شدم از خدمت محمود خد مگر محمود چنین باید همسوار
 با مویک بیان جویم در مویک ادجای با مجلسیان یابم در مجلس او بار
 دوباره و دوباره صد بار فنون کرد در دامن من بخشش او بدیده و دینار
 که شکر کنم خواسته داده است مرشاه چون شکر کنم در خور این ابلق رهوار
 اسبی که چو شاه و به اسب نباشد تاجی بود آراسته از لؤلؤ شوار
 دشمن که بر این ابلق رهوار مرادید بی صبر شد و کرد غم خویش پدیدار

گفتا که میران و بسر بهنگان مانی
 امروز کلاه و کمرت باید ناچار
 گفتم تو چه دانی که شب تیره چه زاید
 بشکب و صبوری کن تا شب نهد بار
 باشد که بدین بردوسن او را برهیند
 آنکه که بدین اسب مرادید سدا
 با وقت بود بسته همه کار و همه چیز
 بی وقت بود کار جهان بسته و دشوار

باغ خندان

بخند و همی باغ چون روی دلبر
 بپوید همی خاک چون مشک اذفر
 بسره درون لاله نوشکفته
 عقیق است گوی به پیروزه اندر
 همه باغ کله است و اندر کشیده
 هر کله پر نیانی معصفر
 همه کوه لاله است و آن لاله زیبا
 همه دشت سبزه است و آن سبزه درخا
 بهار باین و خنرم بهاری
 همان بچنان سالیان و بگذر
 بصورت مری دست بردی زمانی
 بکند آوری گوی بردی ز آزر
 چه صحه او چه بز مگاه نهدین
 چهستان و چه رزمگاه سکندر
 ز نقاشی و بستگری مال کردی
 ز تو خیره مانده است نقاش و بگتر
 ز نسرين در آویختی شکل لولو
 ز کلین در آویختی عفت گوهر

بر مجلسی از تو رنگی دگرگون^{۲۷} به باغی از تو نگاری است دیگر
 سوگواری در مرگ سلطان محمود

شهر غری نه همان است که من دیدم یار	چه فاده است که اسال دگرگون شد کار
خانها میم پر نوحه و پر بانگ و خروش	نوحه و بانگ و خروشی که کند روح نکار
کوهها بسیم پر شورش و سرتاسر کوی	همه پر جوش و همه جوشش از خیل سوار
رستها میم پر مردم و درهای دکان	همه بر بسته و بر در زده هر یک مسار
مقتران میم بر روی زنان همچو زنان	چشمها کرده ز خوانا به برنگ گلزار
حاجبان میم خسته دل و پوشیده سیه	کله افکنده یکی از سر و دیگر دستار
بانوان میم بیرون شده از خانه بکوی	بر در میدان گریان و خروشان هموار
خواجگان میم برداشته از پیش دوت	دستا بر سر و سر تا زده اندر دیوار
عاطلان میم باز آمده عکین ز عمل	کار نا کرده و نارفته بدیوان شمار
مطربان میم گریان و ده انگشت گزان	رودها بر سر و بر روی زده شیفته وار
لشکری میم سرگشته سرا سیم شده	چشمها پر غم و از حسرت و غم گشته زار
این همان لشکریا تنده که من دیدم وی	وین همان شهنشاه است که من دیدم یار

مگر امسال ملک باز نیامد ز غزا
 دشمنی روی ننهاده است در این شهر و دیار
 مگر امسال زهر خاند عسکری کم شد
 تا شد از حسرت و غم روز همه چون شب تار
 مگر امسال چو پیرار بناید ملک
 فی من آشوب از اینگونه ندیدم پیرا
 تو کمونی چه فدا ده است بگوگر بتوان
 من زیگانه ام ایحال ز من باز مدأ
 این چه شغل است چه آشوب چه بگفتیش
 این چه کار است چه بار است چه چندین گفتار
 کاشکی آتش و آرزو که رسیدم از آن
 نه فداستی و شاد می نشستی تیمار
 کاشکی چشم بد اندر رسید می ببار
 آه ترسم که رسیده است شده زیر غبار
 رفت و مارا همه بچاره و درمانده باز
 من ندانم که چه درمان کنم این را چه چار
 آه و دردا و درینا که چو محمود ملک
 بپنج هر خاری در زیر زمین ریزد خوا
 آه و دردا که همی لعل بجان باز شود
 او میان گل و از گل نشود بر خور دأ
 آه و دردا که بی او هر کس نتواند دید
 باغ پیروزی پر لاله و گلها می سبأ
 آه و دردا که بیکبار تپی بستم از او
 کاخ محمودی و آنخی نه پر نقش و نگار
 آه و دردا که کون قرمطیان شاد شوند
 ایمنی یابند از سنک پراکنده و دأ
 وای و دردا که کون بر بمیان بمهند
 جای سازند بآن را دگر از نو به ببار

میر ماخته بجاک اندر و ما از بر خاک

فال بد چون زخم ایخال جز این نیست مگر

میری خورده کردی و بخت است امروز

دہل و کوس همانا کہ ہی زان زنند

ای امیر جمہ میران و شہنشاہ جہان

خیرشاہ کہ جہان پر شنب و شور شدہ است

خیرشاہ کہ بقیچ سپہ گرد شدہ است

خیرشاہ کہ رسولان شہان آمدہ اند

خیرشاہ کہ امیران بسلام آمدہ اند

خیرشاہ کہ بغیر وزی گل باز شدہ است

خیرشاہ کہ بچو گانی گرد آمدہ اند

خیرشاہ کہ چو ہر سال بعرض آمدہ اند

خیرشاہ کہ ہمہ دوختہ و ساختہ گشت

خیرشاہ کہ بدیدار تو منہ زند عزیز

این چہ روز است بدین زاری یارب نہاد

زخم انفال کہ گیرد دل از انفال مترا

دیر بر خاست مگر پنج رسیدش زخما

تا بجنبہ خوش و کمتر بودش برد با

خیز و از حجرہ برون آئی کہ خفتی بسیار

شور نشان و شب و روز بشادی بگز

روی از آسوندہ و بر تار کشان آتش با

بدیدہ ما دارند آوردہ منہ او ان و نشا

بارشان دہ کہ رسیدہ است همانا کہ با

بر گل نو قدحی چند می لعل گار

انکہ با ایشان چو گان زدہ چندین بار

از پس کاخ تو و باغ تو پسلی دوز

خلعت لشر و کردند بیکجا اسب

بشتاب آمد بنمای مرا و را دید

که تواند که بر انگیزد زین خواب ترا
 خفتی آن خفتن که ز بانگ نگرودی بیدار
 آنچنان خفتی ای شه که نخواهی برخاست
 ای خداوند جهان خیر و بفرزند سپار
 خفتن بسیار ای خسرو خومی تو نبود
 بیکپس خفته ندیده است ترا زین کردار
 خومی تو تا خفت و مشغول سفر بودم
 بنیاسودی هر چند که بودی بیمار
 در سفر بودی تا بودی در کار سفر
 تن چون کوه تو از ریخ سفر گشته زار
 سفری کا ز باز آمدن امید بود
 غم او کم بود اگر چند که باشد دشوار
 سفری داری امسال در از اندر پیش
 که هر آنرا نه گرانست پدید و نه گن
 یکدمک باری در خانه بیاسیت نشست
 تا بدیدندی روی تو عزیزان تبار
 رفیق تو بخزان بودی هر سال شما
 چه شتاب آمد کامسال برفتی بهار
 مرغ دماهی چون زمان بر تو همی نوحه کند
 همه با ما شده اندر غم و اندوه تو یار
 روز و شب بر سر تابوت تو از حسرت تو
 کاخ پیروزی چون ابر بهی گریه زار
 بھصار از فرغ و بیم تورفتند شھان
 تو شها از فرغ و بیم که رفتی بھصار

تو بیاعنی چو سیاهانی دلنگ شدمی

چون گرفتستی در جایکه تنگ قرار

شکارگاه محمد بن محمود^{۳۱}

چهار چیز گرین بود خدوان را نگار	نشاط کردن و چوگان و بزم و رزم و شکار
ملک محمد محمود آمد و بفرمود	در این چهار بتوفیق کرد کار چنان
نگاه داشتن عهد و برکشیدن حق	بزرگ داشتن دین و راستی گفتار
بخزاین چهار هنر صد هنر فزون دارد	از این چهار هنر هر یکی فزون صد بار
چو داد و دادن نیکو چو علم گفتن خوب	چو عفو کردن مجرم چو بخشش دینا
هنر فراوان دارد ملک خدای کنان	که باشد از هنر و عمر خویش برخوردار
چنانکه او ملکست و همه شان سپش	همه ملوک سپاهند و او سپهسالار
بیک شکارگاه اندر من آنچه زودیدم	ترا بگویم خواهی کنی گز استفسار
بدشت بر شد روزی بصبید کردن من	ز پس بر فتم با چاکران و با نظار
زدور دیدم گردی برآمده بفلک	میان گرد مصافی چو آهسین دیوار
امیر پیش و گروهی شکاری اندر پس	به تیر کرده بر ایشان فراخ دشت هموار
هی گرفت بوز و همی فکند به تیر	چو گرد باد و همی گشت بر زمین دیار
بیک زمان همه بکند و پس بجایب گفت	که هر چه کشته تیر من است نزد من آس

چو پشته پشته شد از کشته پیش روی ملک
 ز چشم آهو چون چشم دوست شد همه دشت
 مرا چشم و سیه زلف یار یاد آمد
 در آرزوی دوزلف و دو چشم آهوی پیش
 ز چاکران ملک چاکری بدید مرا
 برفت و گفت ملک را که فرخی بگریست
 چو بازگشت همی برد سوی خیمه خویش
 مگر که آهو چشم است یار او که شده است
 ملک چنانکه ز آزادگان سزید گیرد
 در از کردن و کوتاه پشت و گرد سرین
 بچشم اندر گفتی کشیده بود دستی
 بمن فرستاد آنرا و معنی آن بوده است
 که شادمان شو و اندوه دل بر این گبای

اندوه بی کران

ای دل تو چه گوئی که زمن یا و کند یا
 پرسد که چگونه است کنون یار مرا کار

گوید کہ مرا چاکر کی ہو وفا جو می ^{۲۳} گوید کہ مرا بسند گلی بود وفا دار
 اندوہ خورد کو عشم من خورد ہی دی اندیشہ برد کو بر من بود ہسی پار
 فی فی کہ من اور ادلکی نازک دیدم از بہر من او بردل نازک نهند بار
 اورا نتوان گفت کہ تواندہ من خورد کان رامش دل نیت باندوہ سزاوار
 عاشق منم اندوہ مرا باید خوردن اسی عشق ہمہ دردی و اندوہی و تیار
 باین ہمہ درد دل و اندوہ چہ بودی گردور نبود می زمن آن لعبت فرخا
 تاجتم من از دیدن آئناہ جدا شد اندوہ مرا یسج کران نیت پیدا
 چون زیر شدم زرد و نزار از غم بجرش از من چہ عجب داری گر ناہ کم ز ا
 حال دل خود گویم فی فی کہ کنو نیست درج امیہ اندہ دل گفتن بیا

من و درخت

مرا چہ وقت خزان دچہ روزگار بجد چو دور باید بودن ہی ز روی نگار
 بہار من رخ او بود و دور ماندم از او برابر آید بر من کنون خزان بہار
 اگر خزان نہ رسول منراق بود چرا ہزار عاشق چون من جدا کھند از یاد
 برگ سبز چنان شادمانہ بود درخت کہ من بروی نگارین آن بت فرخا

۳۴ خزان درآمد آن برگها بکند و بر بخت
 درخت ازین غم چون من شد گشت و نرا
 خدای داند کاذر درختا گزرم
 ز درد خون خورم و چون زمان بگیرم زان
 کسی که او غم هجران کشیده نیست چو من
 ز بهر برگ درختان چرا خورد و تیا
 مرا رفیق امروز گشت خانه باز
 که باغ تیره شد و زرد روی و بی دیدار
 جواب دادم و گفتم درخت همچو من است
 مرا ز پنج منی ای رفیق باز مدأ
 من درخت کون هر دو ان بیک صفتیم
 منم زیار جدا مانده و درخت از با

شاد باش ولادت پسر امیر یوسف

مرا بر سپید از رنج راه و شغل سفر
 بت من آن صنم ماهر و می سیمین بر
 نخت گفتم که جانم ترا چه شد که چنین
 شکسته گونه و کار بر تو گشته عبر
 چو سرو سیمین بودی چو مال زرد شدی
 مگر ز رنج بنالیده براه اندر
 مگر دل تو بجای دیگر فریفته شد
 مگر ز عشق کسی پر خار داری سر
 مگر ترا کسی نکبتی رسیده بروی
 مگر ز خاطرۀ کرده بجای خط سر
 مگر ز خوابگاه شیر بر گرفتی صید
 مگر ز بازوی سیمرخ باز کردی پر
 مگر ز مار سیاه داشتی بشب بالین
 مگر ز کژدم حصاره داشتی بستر

مگر هوای دل از تو ستوده اند بقر	مگر شکرک غذا کرده بجای شکر
جواب دادم کی ماهر وی غالیه موی	نه من زربج کشیدن چنین شدم لاغر
مرا جدائی درگاه میر ابو یعقوب	چنین نزار و سرا فلکند کرده خسته جگر
سه ماه بودم دور از در سراسی میر	مرا دین سه ماه اندر نه خواب بود و نه خواب
کنون که باز رسیدم بدین مظفر شاه	کنون که چشم گفتم بدین مبارک در
قوی شدم بامید و غنی شدم ب نشاط	دلم گرفت قرار و غم رسید بر
بوقی آدم آنجا که در گمسه بفرود	یکی فرشته زین خسرو فرشته فر
یکی فرشته آمد بخوشترین هنگام	یکی فرشته آمد به بهترین احترام
بطالعی که امارت همی فرود شرف	بسعفی که سعادت همی نمود اثر
بشاد کامی در کاخ نونشته بعیش	ز کاخ بر شده تازمه ناله فر
چگونه کاخی کاخی چو گنبد هرمان	ز پای تا سر چون مصحنی منبشته بر
چار صفت از هر یکی گشاده در می	چنانکه چشم کند از چهار گوشه نظر
دری از او سوی باغ و دری از او سوی راغ	دری از او سوی بحر و دری از او سوی بر

سپید کرده بجا فورسوده و بگلآب
 بجای شنگرف اندر نگاراش حقیق
 بقیفش اندر عود سپید و چندن سرخ
 چو رآی میر بلند و چو حزم می رفوی
 ز برج او بتوان برد ز آسمان پروین
 اگر چه سیر قمر بر صحیفه فلک است
 ز بس بلندی بالای او نداند کرد
 فرو د کاخ کی بوستان چو باغ بهشت
 ز لاله های مخالف میانش چون فرخا
 ز سر و مای نونده کرانش چون کشر
 هزار گونه در او شکل و تندس دلبر
 برابر سر دیوار او است سیر قمر
 شمار کن گره برج او ستاره شمر
 بکار برده در اویشم ترکی و مرمر
 بجای صاروج اندر ستانهاش در
 بجاکش اندر مشک سیاه و جنبه تر
 چو خوی میر بدیع و چو لفظ او درخور
 ز بام او بتوان دیدند اسکندر
 برابر سر دیوار او است سیر قمر
 شمار کن گره برج او ستاره شمر
 هزار گونه در او شکل و تندس دلبر
 ز سر و مای نونده کرانش چون کشر

جهان جنتم

بدین غم می جهان بدین تازگی بجا
 بدین روشنی شراب بدین نیکوئی نگار
 یکی چون بهشت عدن کی چون هوای دشت
 یکی چون گلاب بلخ کی چون بت بهار
 زمین از مرشک ابر هوا از نسیم گل
 درخت از جمال برگ سرکه ز لاله زار
 یکی چون پرند سبز کی چون غیر خوش
 یکی چون عروس خوب کی چون رغان بار

تکز و عقیق رومی کلنگ پیدرخ
 گوزن سیاه چشم پلنگ ستیزه کار
 کی خفته بر پند کی خفته بر حسیر
 کی رسته از نفث کی جستان خاص
 زمبل سه دو خوش ز صصل نوای نغمه
 زساری حدیث خوب ز قمری خروش زار
 کی بر کنار گل کی در میان بید
 کی زیر شاخ سرو کی بر سر چنار
 هوا خرم از نسیم زمین خرم از لباس
 جنان خرم از جمال ملک خرم از شکار
 کی مشک در دمان کی حله بر کتف
 کی آرزو بدست کی دوست در کنار
 زمانه شده میطیع سپهر ایستاده رست
 رعیت نشسته شاد جهان خوش بشیر یا
 کی رابد و نیازی کی رابد و شرف
 کی رابد و امید کی رابد و فحاش
 از آن عادت شریف از اندست گنج بخش
 از آن رای تیز بین از آن گرز کا و سار
 کی خرم و بکام کی شاد و کامران
 کی متمر و عنبر کی حسته و فکار
 مصافش بروز جنگ سپاهش بروز عرض
 بساطش بروز رزم سرایش بروز بار
 کی کوه پر پلنگ کی بیشه پر هشتبر
 کی چرخ پر نجوم کی باغ پر نگار
 ملک باد بدست سماعی نهاده پیش
 کی طرف برین کی طرف بریاء
 کی چون عقیق سرخ کی چون حدیث دوست
 کی چون مه در ست کی چون گل بیاب

بهارش خجسته باد و لش آرمیده باد جهان را بد و سکون بد و ملک اقرار
یکی را مباد غزل یکی را مباد غنم یکی باد بیروال یکی باد بی کنار
بداندیش او بجان بدی خواه او بر تن کنو خواه او زیر نصیحت گر از یسار
یکی مسمند باد یکی باد درد ناک یکی باد شاد کام یکی باد شاد خوار
سرایش ز روی خوب ولایت ز عدل و داد بساط از لب ملوک در خانه از سوار
یکی گشته چون بهار یکی گشته چون بهشت یکی گشته پرنگار یکی گشته استوار

شیرکشتن سلطان مسعود

بدین خنجر می و خوشی روزگار بدین خوبی و فتنه خنجر شریار
چنان گشت گیتی که ما خواستیم خدایا تو چشم بدان دور دار
خداوند ما بر جهان فتنه است که فرخنده بادش همه روزگار
بیدار او راه بُست و مری بهشت برین گشت و باغ بهار
بخند و می بر کراخسای راه بفضل رستان گل کامکار
بیدار شاه جهان بوسید عجب نیت گر گل بخند و زخار
اگر چه نکوهیده باشد حسد و زو بر دل و جان بود پنج و مار

۳۹
 حسد بر بر آئینس کہ اورا بود
 بزرگان حسودان آن کہستند
 شہ روم خواہد کہ او مسیح من
 ہزار آفرین باد ہر ساعتی
 ہمہ کار او در خور خوی دوست
 ہمہ شاہ گیرد بروز سبہ
 بجائی کہ از شیر یاد خبر
 نہ کیجا گیکہ دیدم اورا چنین
 شنیدی کہ اکنون بغزنی چہ کرد
 ز پھلوی رہ شیری آمد پدید
 ببالا و پنا چو پسلی بلند
 دل شکر از بیم او خوش گرفت
 خداوند سلطان رومی زمین
 فرو داد از پشت پیل و نشست
 بزدیک او بار ہنگام بار
 کہ با او سخن گفت خسرو دوبار
 ہند پیش او بر بلی برکنار
 بر آن عادت و خوی آزادہ وار
 ملک را ہمیشہ چنین باد کار
 ہمہ شیر گیرد بروز شکار
 ز شادی گنیکہ د بدل اوقار
 چنین دیدم اورا بجائی ہزار
 سر خسروان خسرو نامدار
 غریبوندہ چون رصد کو ہمار
 کہ از بیم او پیل کردی فرار
 نبودند بر جامی خویش استوار
 سر خسروان آفتاب تبار
 بر آن پیل تن خنک دریا گذار

سرشیر و حشی بیک زخم کرد ^{۴۰} چو بر بار در سیر مه گفته ناز
 بیاورد بر زنده پیل و چو کوه بیکند در پیش نیمه چو خار
 در این بزمکه بر تو سترخ کند شاگفتن و سترخی کردگار

عکساری باغ

برفت یار من و من نرند و شیفته و آ
 به ان مقام که با من بی نشست می
 بنفشه دیدم و زکس مقام کرده و باغ
 شده بنفشه بهر جا که گروه گروه
 یکی چو زلف بت من ز مشک برده نسیم
 دو سر و دیدم کوزیر هر دو ان با من
 غروش و ناله من در فدا و رنگین گشت
 بنفشه گفت که گریه تو بشد مگر می
 چه گفت زکس گفت ای ز چشم دلبر دو
 نو بسکه زاری کردم ز سرد های بلند
 بیباغ رفتم با در و داغ رفتن یار
 بروزگار خزان و بروزگار بهار
 بدین دو کشته ز خوبی چو صد هزار نگار
 کشیده زکس برگرد او قطار قطار
 دگر چو چشم بت من ز می گرفته خار
 بجام ساقنی خورده بود می بسیار
 ز خون دیده مرا هر دو استین و کنار
 بیا دگر دوزلفش مرا بگیر و بار
 غم دو چشمش بر چشمهای من بکار
 بگو شوم آمد بانگ و خروش و ناله زار

مراد رودل آن سروهاهی گفتند ^{۴۱} که کاشکی دل تو یافستی مباد و قرأ
که سبز بود نگارین تو و ما سنیریم بلند بود و از او ما بلند تر صد با

بهار تازه روی

امسال تازه روی ترا آمد می صبا	بنگام آمدن نه بدینگونه بود پا
پارازره اندر آمد چون مغلسی غریب	بی فرش دبی تجل دبی رنگ دبی نگار
و امسال پیش از آنکه بد مهری رسد	اندر کشید حله بدشت و بگو همار
بر دست بید بست ز پیروزه دست بند	در گوش گل فکند ز جیب ده گوشوار
از کوه تا کوه بنفشه است و شنبلیله	از پشته تا پشته سمن زار و لاله زار
گوئی که رشته های عقیق است و لارورد	از لاله و بنفشه همه روی مرغزار
از گل هزار گونه بت اندر پس بت است	وز لاله صد هزار سوار از پس سوار
کلبین پرند لعل می بر کشد بسر	و امان گل بدشت می گسترده جا
این روزها که ساخت بهار از پی که ساخت	امسال چون ز پار فزون ساخته نگار
رازی است این میان بهار و میان	خیرم به پیش خواجه کم رازش آشکار
هر ساله چون بهار ز راه اندر آمدی	جائی نیافتی که در او یابدی مسترا

بر سنگلاخ و دشت فرو د آمدی خجل
 اندر میان خار و اندر میان خا
 پنداشتی که خوار شدستی میان خلق
 بیدل شو و عزیز که کرد و ذلیل و خوا
 امسال نامه کرد سوی او شمال و گفت
 مرده ترا که خواهی ترا گشت خواست
 باغی ز بهر تو ز نوافلنده چون بهشت
 در پیش او بان سپهری یکی حصا
 باغی چو خوی خویش پسندیده و بدیع
 کاخی چو رای خویش مینا و استوا
 باغی کز و بریده بود دست حادثات
 کاخی کز و کشیده بود دست روزگار
 باغی چو نعمت ملکان نامدار و خوش
 کاخی چو روزگار جوانان امیدوار
 هر تخته از او چو سپهر است بیکران
 هر دست از او چو بهشت است بی کنا
 سیصد هزار گونه بت است اندر و بی پای
 هر یک چنانکه خیره شود ز و بت بجا
 از ارخوان و یا سمن و خنیری و سمن
 وز سر و نور سیده و گلها می کاما

نوروز

ماه فروز دین از گنج گهر یافت مگر
 که بسیار است همه روی زمین را بگر
 یا مگر زمین نم پیوسته زمین کو هر زاد
 همچو زاید صدف از باران پاکیزه در

ابر فروردین مسر روز می بارد در / وان می گردد گوهر بدل خاک اندر
 کرم کز توت بر شیم کند آن نیست عجب / چه عجب از زمی ار در دهد و گوهر بر
 هر که از خانه بدشت آید چندانکه رود / برگهر پای نهد چون سپه اسکندر
 باغ چون مجلس کسری شده پر جوهر و پری / راغ چون نامه مانی شده پر نقش و صور
 روز نوروز است امروز و چون روز گذشت / کس بدین در نرسد تا نرسد سال دیگر

داغگاه

چون پزند نیکون بر روی پوشد مرغرا / پرنیان هفت رنگ اندر سرار و کوهسار
 خاک را چون ناف آهوشک زاید یقینا / بید را چون پر طوطی برگ روید بشمار
 دوش وقت نیم شب بوی بهار آورد با / حبه اباد شمال و حشر ما بوی بهار
 باد کوئی مشک سوده دارد اندر آستین / باغ کوئی لعبان ساده دارد در کنار
 ارغوان لعل بدخشی دارد اندر مرسله / نسرین لولوی مکنون دارد اندر گوشوار
 تا رباید جامه های سرخ رنگ از شاخ گل / پنج با چون دست مردم سر بر آرد از چنار
 باغ بو قلمون لباس و راغ بو قلمون نای / آب مروارید رنگ و ابر مروارید با
 راست پنداری که خلعت های رنگین یافتند / باغهای پرگار از داغگاه بشمار

داغگاه شهریار اکنون چنان خسترم بود
 کاندرو از سیکولی حیران بماند زوگار
 سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر
 خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار
 سبزه تابانک رود مطربان حرب دست
 خیمه تابانک نوش ساقیان می گسار
 روی هامون سبز چون گردون ناپیدا گران
 روی صحرا ساده چون دریای ناپیدا کنان
 اندران دریا ساری وان ساری جانو
 واندرون گردون ستاره وان ستاره بیدار
 هر کجا کسار باشد آن ساری کوه بر
 هر کجا خورشید باشد آن ستاره سایه دار
 معجزه باشد ستاره ساکن و خورشید پوش
 نادره باشد ساری که بر صحرای اگر
 بر در پرده سرامی خسرو سپهر و زنجبخت
 از پی داغ آتشی افروخته خورشید و آ
 بر کشیده آتشی چون مطرد و سیبای زرد
 داغها چون شاخهای بسد یا قوت ننگ
 گرم چون طبع جوان و زرد چون زر عیار
 خسرو فتح سیر بر باره دریا کذر
 هر یکی چون نار دانه گشته اندر زیر نار
 اژدها کردار پیمان در کف را دشمن کند
 با کند اندر میان دشت چون اسفندیار
 چون عصای موسی اندر دست موسی گشته
 اژدها کز لاف نیکوان غرور ساله تاب بخورد
 همچو عهده دوستان سالخورده استوار

کوه کو بآن رایگان اندر کشیده زیر دغ
 با و پایان را دو کان اندر کند افکنده خوا
 گردن هر مکی چون گردن قسری طبق
 از کند شیریار شکر گیر شکر در
 هر که را اندر کند شصت یازمی در کند
 گشت داغش بر سرین و شانه و رویش نگا
 هر چه ز این سو داغ کرد از سوی دیگر بیداد
 شاعران را بالگام و زائران را با فدا
 خرد دولت بوالمظفر شاه با پیوستگان
 شادمان و شاد و خوار و کامران و کامکا
 روز یک نیمه کند و مرکبان تیر تک
 نیم دیگر مطربان و باده نوشین گوا
 زیر نا چون بیدلان مبتلانا ندهخت
 رود نا چون عاشقان تگدل گیرنده ز
 خسرو اندر خیمه و برگرد او گرد آمده
 یوز را صید غزال و باز را مرغ شکار
 تا طرا زنده میخ تو دقتی در گذشت
 ز آفرین تو دل آکنده چنان کرد اندا
 تا بوقت تو زمانه مرور آمدت نداد
 زین سبب چون بگری امر و زار و نوا
 هر نباتی که سرگور دقتی بردم
 گر برسی ز آفرین تو سخن گوید هزار
 تا نگر د سنگ موم و سیم زر و لاله خا
 تا کو اکب راهمی فارغ نه بیند امیر
 تا طایع راهمی افزون نیابند از چا

بر همه شادی تو باد می شاد و خوار شد امان ^{۴۶}
 بر همه گامی تو باد می گامران و کامکار
 بزم تو از ساقیان سر و قد چون بستان
 قصر تو از لعبان قند لب چون قندمار

بوستان در بهار

بوستان سبز شد و مرغ در آمد بصفیر
 ناله مرغ دل آرام تر از ناله زیر
 ابر فروردین گوئی بجان آذین بست
 که همه باغ پرند است و همه راغ حریر
 که زره باف شود باد و گهی جوشن دوز
 باد را طبع شد این پیشه ز زر ادا امیر
 از فراوان زره طرفه و از جوشن نغز
 کرد چون کلبه ز را دمس می روی غدیر
 آب در جوی ز باران بهاری وریل
 بهچنان گشت که با سرخ می آمیخته شیر
 امی بعارض چومی و شیر فراپش من آی
 بر بطمن بکنم بر نه و نضنی برگسیر
 ساغری پنج و شش اندر ده و شعر می جوان
 شعرهای سره و معنی او طبع پذیر
 شعر خوش بر خوان که بهر تو خواهم خواندن
 مدح آنخواجه آزاده معصوم نظیر

ابر فروردین

بر گرفت از روی دریا ابر فروردین
 ز آسمان بر بوستان بارید مر و اید تر
 که ز روی آسمان اندر کشد پیروزه لوح
 که بروی آفتاب اندر کشد سیمین سپر

هر زمانی بوستان را خلقی بخشد خدای
 در میان بیش از آن حله است کاندیس‌مان
 هر کجا باغی است برشد بانگ مرغان از درخت
 سوسن‌سین و قایه برگرفت از پیش روی
 بر توان چیدن ز دست سوسن آزادسیم
 بر توان چیدن ز روی شنبلیله زردوز
 ارغوان از چشم بدترسد از آنز و هر زمان
 سرخ حیا ده چو توفند اندر آویند بکس

عدل حسک وزیر

مهرگان امسال شغل روزه دارد پیش در
 خواجه سید وزیر شاه ایران بوعلی
 تیغ را میر جلیل و جامه را میر بزرگ
 شغل سلطان پیش و طمع از مال او برداشته
 کس بدینان شغل بدون می نمی آرد بسر
 این چنین اندر جهان همه کز کجا بدختر
 خواجه را بیناد و جز خواجه بسینادی که
 چون مشاطه نوع و سمان را بگویناگون که
 صدر دیوان وزارت خواجه را دیگرید
 ملک سلطان را بعدل و داد خویش راسته

کس نداند گفت کواز کس بدانی طمع کرد
 لاجرم ملک و ولایت خرم و آباد گشت
 من قیاس از سیستان دارم که آن شهر است
 شهرن شهر بزرگست و زمینش نامدا
 تا خلف را خسر و ایران را زانجا برگرفت
 برکشیدند از زمین و باغها سرو و کمن
 هر سرائی کان کلو تر بود آن خوشتر نمود
 که خدا یا نشان حسریه خانه با بختند
 برشته ایران حدیث سیستان پوشیده ماند
 چون شه مشرق وزارت را بنوا جبه باز خواند
 عالمان را باز خواند و مردمان را بار داد
 خانه با آباد گشت و کاخها برپای شد
 با چنین فرمان و چندین شغل و چندین درد
 خرم آباد گرد و ملک از عدل و نظر
 و زپی خویشان ز شهر خویشتن دارم خبر
 مردمان شهرن در شیر مردی نامور
 درسم بودند از بیداد هر بیدادگر
 باز کردند از سرای و کاخها دیوار و
 همچو شارستان قوم لوط شد زیر و بر
 زن ز شوی خویش و رافا و فرزند زاید
 سالها بودند مسکین از غم و خون بگر
 بشیر شغلی گرفت از شغل خواججه بشیر
 شوی باز نگشت وزن با شوی مادر پسر
 با خضر شد بار دیگر با غنای بی خضر

روزگار سیستان را با ملوئی عدل

باز شناسم همی از روزگار زال

فتح خوارزم^{۴۹}

چنگ برگیر و بنه درقه و شمیر از چنگ وقت آن است که نشینی و برداری چنگ لشکر از جنگ بیا سود بیا ساسی از جنگ زلف مشکین تو پر گرد شود ای سر جنگ تا فروریز و با گرد سپه مشک جنگ که رخ روشن تو زیر زره گیر دنگ رخ رنگین تو زیر زره غالیه رنگ تیر مرغان تو دلدور تر از تیر خدنگ که سان ملک مشرق از آهن سنگ شاه دین در زهن پرورد کامل فرهنگ والکه بکشا و بیک تیر در ارک زرنگ برمانی در دو دیوار حصار بشنگ والکه بسکت بتان بر در تخته گنگ	ترکش ای ترک بیکو فکن و جامه جنگ وقت آن شد که گمان افکنی اندر بازو دشمن از کینه بر آمد بمینگاه مرو بصاف اندر کم کرد که از گرد سپاه نرمک از گرد سپه زلف سیه را بفشان رخ روشن را زیر زره خود مپوش زره خود بر رخ بر چه نمی خیره که هست ای مژه تیر و گمان ابرو تیرت بچه کار تیر مرغان تو چو مان گذر در دل و جان خسرو غازی محمود محمد سیرت انکه بر کند بیک حمله در قلعه تاغ انکه زیر سم اسبان سپه خرد بود انکه ببرد سرب بر همان جمله به تیغ
---	--

آنگه چون روی بخارزم نهاد از فرغش
 ای شگفت آنگه همی کینه خوارزم کشید
 خوشترن عنتره چرا کردی چون و بجوی
 چه گمان کرد که این جنگ بسر برده شود
 او چه دانست که خسرو سران سپش
 و آنگه ناکشته و ناخته بماند همرا
 و آنگه او را سومی در وازه گر گنج برد
 عالمی را بهم آورد و سومی جنگ آمد
 همه آراسته جنگ و فراینده کین
 ناله کوس ملکشان برآکند ز مسم
 هزار اسب قزون از دو هزار اسب گرفت
 رنگ آنروز غمی گردد و یزید رنگ شود
 ای هوا یافته از طبع لطیف تو مثال
 نامه فتح تو ای شاه پچین باید برد
 روی لشکر کش خوارزم در آورد رنگت
 ناله حاصل شودش نام و برآید رنگت
 جنگ نادیده چرا کرد سومی جنگ رنگت
 بفسون و عیل کردن و زرق و یزید رنگت
 کشته و خسته بهم در فندشش فرنگت
 طوق سازد گرد گلو از پالاها رنگت
 سرنگون بادگران از بر سیلان آو رنگت
 بر کشیده سر را یات بجز خرق جنگت
 روز گاری بخوشی خورده و ناخورده رنگت
 همچو کبکان باز ملک و ناله رنگت
 همه را تر شده از خون خدا دندان رنگت
 که بر آرا گله شیر بیار آمد رنگت
 ای زمین یافته از هم گران سنگ تو رنگت
 تا چون نامه بخوانند بخوانند از رنگت

ای بشکر شکنی بیشتر از صد رستم
 ای بهشیاردلی بیشتر از صد هوشنگ
 بیزن اربسته تو بودی رسته نشدی
 بیل ساختن رستم نیوا از رنگ
 با جاکیر سنان تو بجان این نیت
 پوست زان دار و چون جوشن خشت رنگ
 از پی خدمت تو تا تو ملک صید کنی
 بناله که تو راند بخیر پلنگ
 تا بر این هفت ملک سیر کند هفت ختر
 بهنجین هفت پیدار کند هفت اوزنگ
 تا اگر یزده بود سال و مه از شیر گوزن
 ماجدائی طلبد روز و شب از باطل ملک
 شاد باش ای ملک شهر گشایان که شده است
 در دمان عدو از بیت تو شد شرنگ
 روز و شب در بر تو دلبر مالنده چو سرو
 سال و مه در کف تو باد و تابنده چو رنگ

خزان

چه فزون ساختند باز چو رنگ
 آسمان کبود و آب چو رنگ
 که دگر گون شدند و دیگر سان
 بهناد و بجوی و گونه و رنگ
 آن شد از ابر همچو سینه غرم
 وین شد از برگ همچو پشت پلنگ
 زیر ابر اندر آسمان خورشید
 خیره همچون در آب تیره ننگ
 زیر برگ اندر آب پسنداری
 همچو در زیر روی زرد و رنگ

آب گویی که آینه روی است بر سرش برگ چون برآینه زنگ
ابر روشن بپوشش اندر شد چون سواران خسرو اندر جنگ

وصف تنه و بارشکاری

همیشه گفتی اندر جهان بحسن و جمال چو یار من نبود این حدیث بود محال
من آنچه دعوی کردم محال بود و نبود از آنکه چشم من او را ندیده بود مال
ز سیکوئی که بچشم من آمدی همه وقت سنج و گونزی در زلف و جعد آن محال
ز بهر آنکه بجعد و بزلف او مانم بحدتن را که جیم کردی که دال
و گریغ من را رفتی ز باغم بیسج نیافتی ز خروشیدن نگویش مال
ز بس مناظره کاخی زبان من کردی به آن نموی سپر غم بر آن خسته نهال
بلا که گفتم کامی لاله شدم دار و مروی بسر و گفتم کامی سرو دار و مبال
که پیش قامت و رخسار او شامه درو چو پیش تیر کاغذ و پیش بدر بهال
بچشم من بت من پیش از این بدیشان بود بتم چنین و دلم در هواش بر یک حال
مراد چشم بدان تاج خواهد و چه کند بر این دو حال زمان تا زمان گال گال
هوا و خوبی او در دل و دیده من زوال کرد و فرستاد او امیر زوال

این دولت و دین یوسف بن ناصر دین برادر ملک شاه بنده اعدا مال
 زدشت بتان چون بازگشت روشک بر نیک روز و بفرخ زمان میمون فال
 کی تذر و فرستاد مرا که مگر مرا بجید بربند و بحسن آن محال
 چو دست و پای عروسان نگاشته مردم چو روی خوبان آراسته همه پروبال
 ز هفت گونه براو هفت گنج بر برگ هزار گونه محاسن هزار گونه جمال
 چو زنجیر همه پشت و برش آتش رنگ چو نخل بسته همه سینه دایره اشکال
 که خرامش چون لبی کرشمه کنان بهر خرامش از او صد هزار غنچ و دلال
 دلب چو نار کفیه چو برک سوسن زد دوزخ چو نار کشفته چو برک لاله لال
 چو قطن میری در زیر پوشش منوج برای پوشش باز امیر خوب خصال
 چگونه بازی چون پاره ز ابر سفید بنگ وزن درم سنگ او بدنه شغال
 مبارزیت رد اگر ده سیگون زهی مبارزی که سلاحش مخالب و پنکال
 نشان جلال و غفلت دارد و عجب است که وحشیان را باشد جلال و خفال
 بر تن بگونه سیم و به پشت و بال سفید در او نشانه تنگ پاره های سیم حال
 بر دوزخ جنگ مرا و را بجنگ بسته برند نه زان قبل که ز جنگ آیدش نهیب و ملال

ولیکن از پی آن کو چو خشم دید از دور^{۵۴} بی آنکه وقت بود چیرگی کند بجدال

آغاز بهار

عشق نو و یار نو و نور و روز و سال	فرخنده کند ایزد بر میه من اینحال
روزی است که در سال نیابند چنین روز	سالی است که در عمر نیابند چنین سال
در روی من امروز بخندد لب امید	بر چهر من امروز بخندد گل اقبال
در زاویه امروز بخندد لب زاهد	در صومعه امروز بخندد دل ابدال
از لاله می لعل کند کبک در می پر	وز سبزه می سبز کند زاغ سیه بال
از ناله قمری نتوان داشت سحر گوش	وز غفل میل نتوان داشت بشب بال
از تازه گل لاله که در باغ بخندد	در باغ کنو تر گری چشم شود آک
از دشت کنون مشک توان برد بآتر	با آنکه فرو شدند همی مشک بشقال
گلزار چو تجانه شد از بستگرو ازبت	کسار چو ارتنگ شد از صورت و اشکال
از بس گل مجهول که بگفت و بخندید	نزدیک همه کس گل معروف شد آخال

ای روز چه روزی تو بدین زمیت و این ریزب

کز زمیت و ریزب تو گذر شد همه اقلال

برک ریزان^{۵۵}

تاخران تاختر آورد سوی باد شمال	پهچو سرامزده باز لکه گشت آب زلال
باد بر باغ همی عسکه ضد کند ز عیار	ابر بر کوه همی توده کند سیم حلال
هر زمان باغ بزر آب فرو شود روی	هر زمان کوه بیاب فرو پوشد یال
معدن زراغ شد آراکله کبک و تذرو	مسکن شیر شد آورد که گور و غزال
شیر خواران رز از آب سیدند گلو	تارزان تافته گشتند و بگشتند ز حال
خونهایشان تبصیب بکشیدند بجد	ساختند از پی هر قطره حصاری زغال
بر حصاری که از آن خونها پر گشت همی	مهر کردند و سپردند بدست مه و مال
چون کسی کینه ز خونیز رزان باز نخواست	خونشان گشت نزد یک فردمند حلال
گر حلالست حلالیت کز و نیت گریز	و در حرامست حرامیت کز و نیت طلال

مناظره باده و گل

گل خنبد و باغ شد پیرام	ای خوشا این جهان بدین بهگام
چون بناگوش نگیوان شد باغ	از گل سیب و از گل بادام
پهچو لوج ز مر دین گشته است	دشت پهچون صحیفه زر خام

باغ پر خیمه نای دیا گشت ^{۵۶} زنده و افان درون شده بخیم
 گل سوری بدست باد بهار سوی باده می دهد پیغام
 که ترا با من از مناظره ایست من بیاغ آدم سبب غرام
 تا کی از راه مطربان شنوم که ترا می بوی دهد دشنام
 گاه گوید که رنگ تو نه درست گاه گوید که بوی تو نه تمام
 خام گفتی سخن و لیس کن تو نیستی پخته چون بگوئی خام
 تو مرا رنگ و بوی دام ده گرز تو رنگ و بوی خواهم دام
 خوشی و رنگ و بوی هیچ گیر نه من ای می حلالم و تو حرام
 تو چه گوئی کنون چه گوید می گوید ای سنج گل فرو آرام
 با کسی خوشتن قیاس کن که ترا سویی او بود من به جام
 من بمانم دادم و انکه بخشاد نام من زین قبل بخشاد مدام
 دست رامش بمن شده است بوی کارشادی بمن گرفت قوام

من به پیچاده مانم اندر حشم

من بیا قوت مانم اندر جام

۵۷ عزت و نعمت فرحی

ای شمی کز همه شان چو همی در گزم تا همی زنده بوم خدمت تو خواهم کرد دل من شیفته بر سایه جاه و خطر است یار من محشمانند و مرا شاعر نام سیم دارم که بدان هر چه بخواهم بدهد این نوامن تو چه گوئی ز کجا یافت ام همه چیز من و اقبال من از دولت تست بتوان گفت که از خدمت تو یا بزم بر تو همی دانی و اگر شده از دل من سیزده سال است امسال و فردن خواهند تا تو اندر حضری من بجزر پیش تو ام نه همی گویم شاه که نبایت چنین این بدان گفتم تا خلق بدانند که من	خدمت تست گرامی تر و شایسته ترم از ره راست گذشتم گرا ز این در گذرم و ندانم خدمت با سایه جاه و خطر م شاعر م لیکن با محشمان سربرم زردارم که بدان هر چه بسیم بخرم از عطایا که از این مجلس فرخنده برم خدمت فرخ تو برد بخورشید سرم خدمت تو بهمه وقتی داده است برم که ره خدمت تو من بچه شادی سپرم که من امی شاه بدین در که معمور درم تا تو اندر سفری با تو من اندر سفرم یا همی خدمت خویش امی شه بر تو شمرم چند سال است که پیوسته در این خاک درم
--	---

دی کسی گفت که اجر تری تو چند است از میر
گفتم اجری من ایدوست فزون از هبترم
جز که امروز دو سال است که بی امر امیر
فیت از مان و جواسب نشان مخبرم
گفت من بدم چند اکنه تو خواهی بستان
گفتم اندوه مخور هست هنوز اینقدرم
نه کنو باشد از من نه پسندیده که من
خدمت میر کنم نان زدگر جای خورم
بزیاد آن ملک را که در دولت او
نبود حاجت هرگز بکسان دگرم

وصف کاخ محمود

خداوند شاه کشورستان
که نامی بدو گشت زاو لستان
سرشهر یاران ایران زمین
که ایران بدو گشت تازه جوان
کلی خانه کرده است فرخار دیس
که بفروزد از دیدن آن روان
جهانی و چون خانهای بهشت
زمینی و همسایه آسمان
ز خوبی چو کردار دانش پروه
ز خوشی چو گفتار شیرین زبان
همه زر کافی و سیم سپید
ز سربابین و ز میان تا کران
ز صد یک از آن سیم دریچ کوه
نه ده یک از آن زر دریچ کان
نفته در او آفرینهای شاه
ز گفتار این و ز گفتار آن

بیچیده چون کار هر سیکو پسندیده چون مهر هر مهربان
 چه گوی سکندر چنین جامی کرد چه گوی چنین داشت نوشی روان
 بفرخ ترین روز بنشته شاه در این خانه خسته م دستان
 بدان تا در این خانه نو کند دل لشکر خویش را شادمان
 سپه را بود میزبان و بود هزار افسرین بر چنین میزبان
 یکی را بجائی به تن در کشد یکی را نونذی کشد زیر ران
 بهائی بر آن رگنهای شگفت نونذی بر آن برستای گران
 کسی را که باشد پرستش فزون کنون کوه زرین کشد زیر ران
 بیزدان که کس در پرستیدنش مکرده است هرگز بوی زیان
 همه پادشاهان همی زوزنند بشاهی و آزادگی داستان
 زشاهان چو کس نپروده چرخ شنیدستم این من ز شاهانه خوان
 ستوده بنام و ستوده بخوی ستوده بجام و ستوده بخوان
 جهانرا بشیر مندی گرفت بشیر باید گرفت جبهان
 شهان دگر باز مانده بدو بدادند چون سگزیان سیستان

۶۰ بدادند و بستد بچکی که خاک
 زخون شد در آن جنگ چون ارغون
 بیتیخ او چنان کرد و ایشان چنین
 چه گوئی چنین به بود یا چنین
 همه پادشاهان که بودند زر
 بنجاک اندرون داشتندی نهان
 نبود می بروز و شب ماه و سال
 جز اندیشه برگشتن همتان
 خداوند ما را ز کس بیم نیست
 مگر ز آفریننده پاک جان
 بدین دل گرفته است گستاخ و
 بزبس توده زر که در کاخ او
 کسی کو بجنگ آید آنجا جنگ
 بر آن دودمان کان نه زان کسوست
 همی تا بهر جای در هر دلی
 همی تا بهر فن و نی بود
 گرامی و شیرین بود سوزیان
 بشادی زیاد و جزا و کس مباد
 همی تکه پوسه بازار کان
 بداندیش او گشته در روز جنگ
 همانا و تا مانده باشد زمین
 بزرگی و شاهی در این خاندان

۶۱ پل سبتن سلطان محمود جیحون

بزرگی و شرف و قدر و جاه و بخت جوان یمین دولت ابوالقاسم آفتاب ملوک پیمبران رازان بیش معجزات نبود برآب جیحون پل کردن و گذاره شدن گروهی از حکما در حدیث اسکندر که اوز جمله سیمبران ایزد بود سکندر آنگه کرچین همی فرود آمد بر آن نیت که بر آن رود پل تواند بست هزار حیل و فنون کرد و آب دست نداد ملک بوقتی گز آب رود جیحون بود بر آب جیحون در هفته یکی پل بست خدایگانا حال تو زان گذشت که تو ز پادشاهان کس را دل مصاف تنیست	نیاید ایچ کسی جز بد بخت سلطان امین مت محمود پادشاه جهان که شاه دارد این سخت و دشوار است عیان بزرگ معجزه باشد و قوی برهان بسکت شدند و بسی رقصان سخن زبان خدای داند کلین راست بود یا بهتان بماند بر لب جیحون سه ماه تابستان همی نشست و بر آنکار بسته جان روان در آن حدیث فرو ماند عاجز و حیران چو آسمان که مرا و را پدید نیست کران چنانکه گفتی کردی و باز بود چنان سپه کشی بفرمان جاگه بسوی فلان که میت تو بزرگ است و لشکر تو کران
---	--

علی مکن را کرپیش تو ملک بگرخت
 و گردل از زن و فرزند ازین برداشت
 چه بود گزن و فرزند را پس کرده است
 چرا که از دل و از عادت تو آگه بود
 و گر که تو پسرش را بگیر می و ببری
 ز خر که کن و خورد خام و پوشش بد
 علی مکن را آنجا پدید آمد گیسو
 بهر شمار قدر خان از آن فروخته بود
 بجاه و منزلت و قدر تا جهان بوده است
 تخرین و ماچین تا روس و تا در سقلاب
 سیلج میش است او را از برگهای درخت
 چو از تو یافت امان همچو بندگان مطیع
 تو نیز با او آن کردی از کرم که نکرد
 دلیر کردی او را بنجست و بسخن
 هزار عزل همان بود و صد هزار همان
 بدان دو کار نبود از حسد و بد و تاوان
 بر و جان و از این هر دو بیش باشد جان
 که از توشان نرسد هیچ ریخ و هیچ زیان
 عزیز باشد و این بر تو چون مهمان
 فدی برومی و خورد و خوش و نگارستان
 اگر بداند کور او بود بر تو امان
 در این سخن نه همانا که کس بود بجان
 ندیده خان چو قدر خان زمین ترکستان
 همه ولایت خان است و زیر طاعت خان
 سپه فرون است او را از قطره باران
 بطاعت آمد همچون فلان و چون بهمان
 بجای یحکسی هیچ شبه هیچ زمان
 عزیز کردی او را بجلوس و میدان

بخواب دیده نبود آنکه با تو در بازو
 چو حاجبان تو و بسندگان تو چو گان
 بزرگی چه بود بیش از این قدر خان را
 که با تو همچو ندیمان تو نشست بخوان
 بر آسمان مهر خان بر شد ای ملک ز شرف
 چو اسب خان اجل خواست حلاجی از یوان
 بدان کرامت کا بنجا بجای او کردی
 سزد که شکر تو گوید بصد نه از زبان
 خدای داند و تو کا نچه هم بدو دادی
 ز پیل و فرش و زر و سیم و جامه الوان
 بقدر صدیک از آن مال تا هزاران سال
 نه در براید در محب و نه زرا اندر گان
 ولیکن ار چه منراوان عطا بدو دادی
 پدید آمد در هیچ گنج تو نقصان
 بگنج اندر نقصان کجا پدید آید
 که باشد او را همسایه کوه زر و ریان

فتح دشت کتر

چه روز افزون و عالی دولت است این دولت سلطان
 که روز افزون بدو گشته است ملک و ملت و ایمان
 یمن دولت عالی امین ملت باقی
 نظام دین ابو القاسم ستوده خسرو ایران
 جهان داری که از ساری جهان گرفت تپاری
 شهنشاهی که از گرگان جهان گرفت تا کرمان
 رسیده در بیابانهای بی انجام و بی منزل
 برون رفته ز دریای بی پایاب و بی پایان
 بشمشیر از جهان برداشت نام خسرو این کبر
 مانند ازیم آن شمشیر ملک آرامی گیتی بان

نه با یقویان دولت نه با مونیان نیست
 نه با چیلان قوت نه با سامیان سامان
 مکه کن میر کرمان را که زیر سایه آوردی
 ز فرسایه تو گشت میر بصکه و عمان
 خداوند اجماند از خانان دوستی نای
 همی خواهد که آید چون قدر خان نزد تو همان
 زبانشان نیست با دشان کی در دوستی کرد
 که بی رسمند و بی قولند و بد عهدند و بد پیمان
 چو با تو نیست ایشان با توان و اوری کرد
 چه چاره است از تواضع کردن و پذیرفتن پیمان
 ز دشمن دوستی ناید اگر چه دوستی جوید
 در این معنی مثل بسیار زد لقمان و جز لقمان
 بایرانی چگونگی شد و خواهد بود تورانی
 پس از چندین بلا گامد ز ایرانشهر بر توران
 هنوز از بازجویی در زمینشان چشمه نیابی
 از آن خونها که از ایشان ریخت تیغ رستم و تن
 بجای آنکه تو کروی برایشان در کترشاه
 حدیث رستم دستان یکی بود از هزار افسان
 بترکستان سرائی نیست که شمشیر تو صده
 در آن شیون نکرد مستند خاتومان ترکستان
 هنوز آمد در اکان پیل تو آن چتر بر سر زد
 ز بیم تو نه اندر چشم خوابست نه در تن جان
 مکن زین پس از ایشان یار و ایشان را با ایشان
 نیز زند اینهمه خانان بپاک اندیشه خسرو
 ولایتشان بیابانیت خشک و بی کس و دیران
 و گر گوئی ولایتشان بگیسم تا مران

چه خواهی کرد آن دیرانهای ضایع و بی کس
 تو داری از کنار گنگ تا دریای آبگون
 نه مال ما و را از انهر بخت بپذیراید
 نه در ملک تو افزونی پدید آید ز صد خندان
 بده چندان که ده سال از آن کشور خراج آید
 بخار و سمرقند است روی و چشم آن کشور
 ترا آنجا غلامانند چون خوار ز شاه ایشی
 نباشد مروت را حاجت بک خاک طلب کردن
 که این بر دو بال و ملک صدره برترند از خاک

تہنیت عید

عید منرخ باد بر شاه جهان
 جاودانه شادمان و کامران
 نقش پیوسته و عمرش دراز
 دولتش پاینده و بختش جوان
 سال و مہ لشکر کش و لشکر کشن
 روز و شب کشورده و کشورستان
 تاجمان را پاوشه باید مہی
 پادشہ محمود باد اندر جهان
 دشمن و بدگوی اورا آب سرد
 آتش سوزنده بادا در دہان
 شیر ز در کشور ایران زمین
 از نہیںش کرد نتواند زیان

هیچ‌شهر را در جهان آن زهر نیست
 کو سخن را اندر ایران بر زبان
 هر که او با خاندانش کرد روی
 زو نبست مانند قیدی خاندان
 تا جهان باشد جهانرا عبرت است
 از حدیث بلخ و جنگ خانیان
 گوئیادی بود کان چندین سپا
 اندر آن صحرا همی‌کنند جل
 این زاسب اندر فتاده سرگون
 وان بزیر پای اسب اندرستان
 دست آن انداخته در پیش این
 پامی این انداخته در پیش آن
 این‌کمی را مانده اندر چشم‌تیر
 وان دگر را مانده اندر دل‌سنان
 سست گشته پامی خان اندر کرب
 خشک گشته دست ایکب بخان
 مردمان را راه دشوار است نوز
 اندران دشت از فراوان استخوان
 مرغزار ما بشیر آراسته است
 بد توان کوشید با شیر زیان
 سگرایزد را که مارا خسروی است
 کار ساز و کار بین و کار دان
 خسروی با شکری کشن و گران
 جنگها کرده چون جنگ دشت بلخ
 کس نداند گفت اندر هیچ جنگ
 پشت او دیده است بهمان فلان

کار او غزو و جهاد است و دلم	تا تواند غزو را بسند میان
سند و هند از بت پرستان کرد پاک	رفت از مینو تا بدریای روان
هندوان را سر بر ناچیز کرد	روسیان را داد یک چند بی نمان
وقت آن آمد که در تازد بروم	نیزه اندر دست و در بازو گمان
تاج فقیر بر سر فقیر زند	همچنان چون بر سر خان چرخان
خوش خشم تا نگوید فتنه خن	شعر فتح روم را گفتی بخوان
تا خزان را تازه گرداند بهار	تا هوا را تیره گرداند چرخان
تا بایام حندان ز کس بود	تا بهنگام بهاران ارغوان
جز برای او متباد آفتاب	جز بکام او گردد آسمان

رنجش سلطان محمود از فرخی

ای ندیمان شهسوار جهان	ای بزرگان در که سلطان
ای پسندیدگان خسرو شرق	همنشینان او بزم و بخوان
پیش شاه جهان شما گوید	سخن بندگان شاه جهان
منم از سبندگان سلطانم	گرچه امروز کم شدم زمین

مر مرا حاجت آمده است امروز
 بسخن گفتن شش همگان
 همگان حال من شنیدستید
 بلکه دانسته اید و دیده عیان
 شاه گیتی مرا گرامی داشت
 نام من داشت روز و شب بجان
 باز خواندی مرا ز وقت بوقت
 باز جستی مرا زمان بر زمان
 گاه گفتی بیا و رود بزن
 گاه گفتی بیا و شعر بخوان
 بغزل یافتم همی احسنت
 به ثنا یافتم همی احسان
 من ز شادی بر آسمان برین
 نام من بر زمین دمان بدان
 این همی گفت فرخی را دوش
 زرب داده است شاه زرافشان
 آن همی گفت فخرخی را بجای
 اسب داده است خسرو ایران
 نوبهار کشفته بود مرا
 که مرا آنرا بنود بیم حنران
 باغها داشتتم پر از گل سرخ
 دشتها پر شقایق نعمان
 در چپ راست سوسن و خیری
 وز پس و پیش زرکس و ریحان
 از سر کوه بادی اندر جست
 گل من کرد زیر گل خفیان
 بکف من مانده جز غم و درد
 ز این همه سیکوئی نماند نشان

گفتی از آنجا بجا بیدستم
 حال آدم چو حال من بوده است
 آنچه زین حالها بادورسید
 من ز دیدارش جدا ماندم
 چشم بدنا گه آن مراد یافت
 شاه از من بدل گران گشته است
 سخنی باز شد ب مجلس شاه
 سخن آن بد که باده خورده می
 این سخن با قضا برابر گشت
 را در مردمی کنید و فضل کنید
 من در این روزها جز آن یک روز
 بسرائی درون شدم روزی
 گفتم آنجا کی خبر پرسم
 خبری یافتم چنانکه مرا
 یا کسی گفت پیش من بزیان
 آیند و حال است همسر و کسان
 مر سدا بهیچ سپید و جوان
 آدم از خلد و روضه رضوان
 کارم از چشم بد رسید بجان
 بگناهی که بی گنا هم از آن
 بیشتر بود زان سخن بهستان
 بفلان جای فتنه خن و فلان
 از قضا اگر نختن نتوان
 بر شهنشاس حرمت دان
 می نخوردم بجرمت یزدان
 بالبی خشک و بادلی بریان
 ز آنچه درد مرا بود درمان
 راحت روح بود و راضی جان

قصد کردم که باز خانه روم تا دهم صدقه و کنم قربان
 آن خبر ده مرا تضرع کرد که مرو مرا بمان ممان
 تا بدین شادی و نشاط خوریم قدحی چند باده از پس نان
 من بپاداش آن خبر که بداد بردم اورا بدین سخن فرمان
 خودم آنجا دوسته فتح سیکی بودم آنجا بدان سبب شادان
 خوشین را جز این ندانم جرم من و سوگند مصحف و قرآن
 اگر این جرم در خور ادب است چوب و شمیر و گردن اینک و آن
 گو بزن مرا و دور مکن گو بکش مرا و دور مان
 شاه ایران از آن کریم ترست که دل چون منی کن پنهان
 جاودان شاد باد و خرم با تن و جانش قوی و آبادان
 کار او، سپو نام او محمود نام نیکوی او سردیوان
 هر که جز روزگار او خواهد روزگارش مباد نیم زمان

خشم امیر یوسف بفرخی

ای نیمشب گریخته از رضوان و ندر شکیج زلف شده پنهان

ای سرونار سیده بتوافت	ای ماه نارسیده بتو نقصان
ای میوه دل من لابل دل	ای آرزوی جانم لابل جان
از من بروز عید بسیار دی	گفتی که تا فته شدی از ممان
تو چشم داشتی که چو هر عید می	من غم پیش آرم و تو دستان
گویم که ساقی می پیش آوز	مطرب کی هت سیده عید می خوان
دیدم مرا بعید که چون بودم	با چشم اشک ریزو دل بریان
هر آهی از دل من صد دوزخ	هر قطره ز چشم صد طوفان
بر کس بعید خویش کند شادی	چه عبری و چه تازی و چه دهقان
عید من آن نبود که تو دید می	عید من اینک آمد با سلطان
آن عید کیست آنکه بدو نازد	ایوان و صدر و معرکه و میدان
میر جلیل سید ابو یعقوب	یوسف برادر ملک ایران
میری که زیر منت او گیتی	شاهی که زیر همت او کیهان
حسان نماید و نهند منت	منت نهاد هر که نمود احسان
ای من ز دولت تو شده مردم	وز جابه تو رسیده بنام و نان

با چند پیل لاغر بی پالان	بگذاشتی مرا بب جلیم
بایشان رسان می علف ایشان	گفتی مرا که سپیلان فر بی کن
لیکن بجه قدرت و امکان	آرسی من آن کنم که تو فرمائی
کان پنجاه باشد تابستان	پسی به پنجاه شود من ربی
از در که مبارک تو ز مینان	من پنج مه جدا نتوانم بود
از بیت ساله ملکت عثمان	یک روز خدمت تو مرا خوشتر
به چون فلان نشسته و چون بهان	پیش سرامی پرده تو خواهم
چه مرا ولایت و چه زندان	من چون ز در که تو جدا مانم

باز آمدن بخدمت امیر یوسف

خوشا بهاران که غزنی و بخت جوان	همی بدین روی تو تازه گرد و جان
بهار پر بر گشته است پای خوشه زمین	بهشت غزم گشته است خشک و شورستان
بچشم رنگ گل آید همی ز خاک سیاه	بغزبوی مل آید همی ز آب روان
درخت گل چو بدو باد بر جبه گوئی	همی نماید طاروس جلوه در بستان
کجا گل است نشسته است بلبی براد	همی سراید شعرو همی زند و ستان

ترا چه باید خواند ای بهار بی منت
 ز بوده بجال از بهار پارین گوی
 ز شب همی بزند لاله تو بر هم چشم
 مگر بچشم من آید چنین همی که چنین
 مرا بچشم بدین وقت پار طوفان بود
 دلم بلاله نپرداختی و چشم بگل
 بر آن بهانه که شعری براه خواهم خواند
 هنوز بر دلم از بگری گره گره است
 ز بس طپانچه که هر شب بروی بر زدی
 شب دراز همی خوردی غمان دراز
 همی ندانم تا چون همی کشید ستم
 مرا نپرسی باری که قصه تو چه بود
 بدانکه دور بدستم ز حضرتی که مرا
 جدا نمودی از خدمت مبارک او
 ترا چه دانم گفت ای بهشت بی دربان
 بهار پارین با تو نموده بود خندان
 ز گل بروز به بند دمی زخنده دهان
 نبود پار مرا چشم و دل بدین و بدان
 ز چشم طوفان لیکن دلی ز غم بریان
 ز شغل سوختن آتش و غم طوفان
 بخانه در شدی دست بروی بفتان
 ز درد و غم که فرو خوردی زمان زبان
 بروز بودی بر روی من هزار نشان
 بروز راز هسی کردی ز خلق نهان
 بیکدل اندر چندین هزار بار گران
 چرا کشیدی آن ریج و انده چندان
 رسانده خدمت میمون او بنام و بنان
 بوقت بار و بهنگام مجلس و گه خوان

چو بزم کردی گفتی بیا و رو بزن
 ز بهر او بهمه خانه مرا احبال
 در خزانۀ او پیش من گشاده من
 ز بر او و ز کردار او و نعمت او
 نه وقت زلت بر من بدل گرفتی خشم
 زبان بدگو چونانکه رسم اوست مرا
 بدین غم اندر بگذاشتم سه سال تمام
 چو پیر گشتم و نو می گشتم از همه خلق
 جلال دولت عالی محمد محمود
 بتزداوشدم و حال خویش گفتم باز
 نخست گفتم کای نام تو و کنیت تو
 جدا افتادم از میر خویش و دولت خویش
 چنانکه از کرم او سرزد مرا بنواخت
 چنانکه گفت زبان داد و شاد کرد مرا
 چو جشن بودی گفتی بیا و شمع بخوان
 بجاه او بهمه کار مرا امکان
 گشاده دست و گشاده دل و گشاده زبان
 پدید گشته من اندر میانه اقران
 نه وقت خشم ز من باز داشتی جان
 جدا کنند از آن حق شناس حرمت دان
 چنین سه روز همانکذا اشتن نتوان
 امید خویش فلندم بدستگیر جهان
 که خون و باصره او باد جاد و دان یزدان
 چنانکه بود نکردم زیاده و نقصان
 بخل دولت بر نامه بقا عنوان
 مراد دولت خویش ای امیر بزرسان
 امید کرد و زبان داد و کرد کار آسان
 بدستبوس سپهر خسر و ایران

معین دولت دین یوسف بن ناصرین	امیر عالم و عادل برادر سلطان
زهی بهمت کسری و قزاقان	زهی بسیرت جمشید و داد و نوازان
ستاره را حسد آید همی ز بهر شرف	ببارگاه تو از نقشهای شاد روان
همی بصورت ایوان تو پدید آید	مرد نو و عنبرض آن تا از او کنی ایوان
بخدمت تو گر آید بسی ستاره و ما	مرا از خدمت تو باز داشته حدشان
خدا یگانا گر بشنوی ز بنده خویش	مگر بگذر دهد کار خویش را سامان
اگر چه دیر که از خدمت تو بودم دو	ز فتنه بودم جانی که صبی آید از آن
و گر گشته ده میان بوده ام ز خدمت تو	نسته بودم پیش مخالف تو میان
بخدمت ملکی بوده ام که با تو بدل	یکی است همچو معنی یکی است جان و روان
هزار بار شنیدم ز تو که در دل من	ملک محمد چون گوهری است اندر گان
چو خانه هر دو یکی بود دوست هر دو یکی	ز آمد و ز شد من باین و آن چه زیان

وصف خزان و مدح برادر سلطان

چو ز رشند زان از چه از نسیب خزان	بکینه گشت خزان با که با سپاه زان
بها گشت گشت از چه برگشت از با	ز چیت ابر مذانی تو از بخار و دخان

خزان قومی شد چون گل برفت رفت دست
 گزند گشت چه چیز آب چون چه کرم
 برخت که گل سوری چه ریخت بگ چرا
 مگر درخت سلفه گنہ آدم کرد
 سمن زد دست برون کرد رشتہ لولو
 چومی بگونه یاقوت شد ہوا بستہ
 خزان بدست مہمہ در نوشت از باغ
 کہ دادیم بابر و کہ داد زرباد
 ہزار دستان دستان زومی بوقتہا
 ہزار دستان امروز در خراسانت
 مجلس ملک جنگجوی رزم آرای
 سپاہدار خراسان ابوالمظفر نصر
 چگویم اورا بروچہ خوانم اورا مدح
 ز دل چہ خواہد فضل و کف چہ خواہد جو
 بنفشہ است بی باکہ با بنفشہ ستان
 خندہ گشت ہی باد چون چہ چون بکین
 ز ہجر لالہ کجارت لالہ شد پھان
 کہ از لباس چو آدم ہی شود عریان
 چو گل ز کوش بر آور و حلقہ مرجان
 پیالہ ہامی حقیقی زد دست لالہ ستان
 بساط شتری و ہفت رنگ شادوان
 کہ ابرسم فشانست و باد زرافشان
 کنون باغ ہی زاغ راست آہ و فغان
 مجلس ملک اینک ہی زند دستان
 مجلس ملک شیر گیر شہرستان
 امیر عالم و عادل برادر سلطان
 چہ بوسم اورا خاک چہ بچشم اورا جان
 دلش چہ آمد بحر و کفش چہ آمد کان



از آن چه خیزد در وازین چه خیزد زر	خرد که وزد این و عطا که بخشد آن
هنرمند نمود و جهان گشاد گشاد	کی بچه بحسام و کی بچه بسان
برزم ریزد ریزد چه چیز خون عد	بصید گیرد گیرد چه چیز شیر زبان
بعلم دارد دارد چه چیز علم علی	بعدل ماند ماند که بنوشه روان
برزگه چه نماید شجاعت و مردی	برزگه چه نماید سخاوت و احسان
هوا چگونه بود پیش طبع اویسک	زمین چگونه بود پیش حلم او نه گران
رضای او بچه ماند بایه طوبی	خصال او بچه ماند بروضه رضوان
سخای او بچه ماند بمحبته عیسی	لقای او بچه ماند بمحبت حیوان
بصلح حسیت بصلح آفتاب روشن و	بخشم حسیت بخشم آتش زبانه زمان

نبرد سرچامان

خدایگان میان خسرو جهان مسعود	که روزگارش مسعود باد و بخت جوان
ملوک راهمه بیال کرد و دل شکست	بر آنچه کرد سر خسروان بسر چاهان
گراف داری چندان هزار مرد دلیر	که شوخ و اربجگن شد آمدن چنان
دلاورانی پر حیل از سپاه عراق	مبارزانی بگزیده از که گیلان

زپای تاسر در آهن زدوده چو تیغ
 ز کوه آهن و کوه سپهر گرفته پناه
 ملک برآمد با سکر می کم از دو هزار
 چو روی کرد بد آن کوه و آن سپاه بی
 زپای تاسر آن کوه مرد کاری دید
 خدایگان جهان روی را بشکر کرد
 پدر مرا و شمارا بدین زمین گذشته
 نه ساز داد که از بهر خویش سازم ملک
 بنام نیک از اینجا روان شدن بهتر
 اگر چه زیجا تا جایی ما هستی است در آن
 بدین راه اندر چند آنکه مرد سیر شود
 چنان کنسید که مردان شیر مرد کنند
 اگر مراد بر آید چنان کنم که شما
 زیان رسید شمار از بهر من بسیار
 گرفته تیغ بدست و دودست شسته بجان
 وزین دو کوه قومی چون ستاره خشت روان
 همه چو آینه خالی ز خود و از خفتن
 ندید کوه و سپهر را از هیچگونه کران
 بجای زار ملک عهد بسته و پیمان
 بشرم گفت بشکر که امی جو افردان
 جدا کنند مرا با شما ز خان و زمان
 نه خواسته که بجای شما کنم احسان
 که باز گشتن نزد پدر بد گیرسان
 ز راست و ز چپ ما دشمنان ما بمان
 نه آب یابد مرد و نه سیر می توان
 بهیچگونه نتابید از این نبرد غنا
 بمال و ملک شوید از میان خلق نشان
 چنان کنم که فراموش کنید نام زیان

همه سپاه نهادند رویها بر زمین
 بجکه گفتند ای شهریار روزافزون
 که در سپه که چو تو میر پیش جنگ بود
 چنان کنیم کنون روی کوه را که شود
 خدایگان جهان چون جوابها بشنود
 میان آن سپه اندر فتا و چونکه رفت
 همی گرفت بدست و همی گفند با پی
 خبر شنید که شیر می براه دید کسی
 بیک زمان سپه بیکرانه را بست
 بدان بزرگی جنگ و بدان بزرگی فتح
 بکرد و شیر بکشت اینت قدرت و امکان

باز آمدن احمد بن حسن بوزارت

میخ بکشد و دیگر باره می فروخت جهان
 بوستانی که بد و آب همی راه نیست
 روزی آمد که توان داد از آرزو نشان
 تازه گشت از سروره یافت بد و آب
 رفت و ناخیز شد و قوت او شد بکران
 روزگاری که دل خلق همی تافته است

زینت دولت باز آمد و پیرایه ملک
 صدر دیوان وزارت است از رقی و دروغ
 صاحب سید باز آمد و برگاشت
 بالش خواجه و گریه بر آنجای نهاد
 گر از این پیش خطا کرد و کنون کرد صواب
 صاحب سید تاج و زراستش کفایت
 باز نشست بصدر اندر باجاء و جلال
 امی سزاوار بدین جاه و بدین قدر شرف
 چندگاهی است که در آرزوی روی تو بود
 تا تو در دیوان بودی در دیوان ترا
 شرف و قیمت و قدر تو بفضل و هنرست
 هر بزرگی که بفضل و بهر گشت بزرگ
 گرچه بسیار بماند بنیام اندر تیغ
 و رچه از چشم نهان گردد ماه اندر تیغ

۸۰ تا کند ملک و ولایت چو بهشت آبادان
 را و مردوان جهان رستند از دل و بهوان
 و آسمان بر در او بست رهی و ارمیان
 که مقیمان ملک را نرسد دست بر آن
 برگرفت از تن ما و دل ما با گرگان
 خواجه بوالقاسم دستور خداوند جهان
 باز زد مکتبه گاه اندر با عزت و شان
 امی سزاوار بدین دست و بدین صد مگان
 صدر دیوان و بزرگان خراسان همان
 کس ندانست نزد گاه ملک نو شران
 نه بیدار و بدینار و بسود و بریان
 نشود خرد بید گفتن بهان و فلان
 نشود کند و نگرده سهر تیغ نهان
 نشود تیره و افروخته باشد بیان

شیر هم شیر بود گرچه بزنجیر بود^{۸۱} نبرد بند و قلاده شرف شیر زیان
 باز هم باز بود و رچه که او بسته بود شرف بازی از باز فکندن نتوان

کودکان رز

اندر آمد سبب باغ باد خزان	گرد برگشت گرد شاخ رزان
رز چراتر سدای شگفت ز باد	چون نترسد همی رزا از رزبان
باز رزبان بکار دبرد رز	بچه نازنین کند متربان
گرچه سرد است باد را ز نھا	نرسد زو مگر بجایمه زیان
جامه خوشتر بر تو یافند	نی که فرزند خوشتر است از جهان
رز سکن مبر چندین گاه	بچه پرورد در بر و پستان
رفت رزبان سنگدل که دھ	مادران راز بچگان بھران
ماغم رز چه اخوریم همی	خیز تا باده ما خوریم گران
ساقیا باز کن ز باده فتح	باده چون گد اختم مرجان

ہر آئینہ

بت من آن بدو رخ چون گشفتہ لاله تن
 چو دید روی مرا روی خویش کرد نہا

هر آینه که بهار اندرون شود بحجاب
 چو روی خویش بپوشید روز من گشت
 هر آینه که چو خورشید ناپدید شود
 مرابید و بمرگان فرو کشید ابرو
 هر آینه که برسد کسی چو دشمن او
 مرابه بنید معشوق من بجنده خوش
 هر آینه چو دل خستگان بناله رند
 در آن زمان که برون آید از حجاب زلف
 نبود جامی سلفت و شکم آمد از آن
 سیاه و تیره شود گرچه روشن است جهان
 ز بیم در تن من زلزله گرفت روان
 برابر دل آتیر بر بخت بجان
 چو او بجنده بر من فتنه خروش و فغان
 چو برق باز کند پیش او بجنده دمان

جمال باغ

باغ پر گل شد صحرایم پر سوسن
 کوه پر لاله و لاله همه پر ژاله
 ابر نوروزی و باران شبان روزی
 آب چون صندل و صندل بخوشی چون می
 دشت پر سنبل و سنبل همه پر سوسن
 نه عجب باشد اگر سبزه دهد ز آهن
 بوستان پر گل و گلها زد گلشن
 اینت نوسالی و نو ماهی و نوروزی
 من و باغی خوش و پاکیزه لب جوئی
 آبها تیره و می تخ و خوش و روشن
 منشا طرب و غم می آستین
 دل من گرفت در خانه و از برزن

یا فقم باغی پر شمع و پر از شعله ^{۸۳} رسم از دو چهره غ و ز دو م روزن
چون برون آیم از باغ مرا باشد مجلس خواجه و از گل بزده حسن

غزیت ارسیتان

با کاه روان حله بر فقم زیستان	با حله تنیده ز دل بافته ز جان
با حله بر شمش ترکیب او سخن	با حله نگارگر نقش او زبان
هر تار او برنج بر آورده از نسیر	هر پود او بجهد جدا کرده از روان
از هر صنایعی که بخواهی بر او اثر	وز هر بدایعی که بجوئی بر او نشان
نه حله کز آب فراورار سد گزند	نه حله کز آتش او را بود زیان
نه ز ملک او تباها کند تربت زمین	نه نقش او فروستد گردش زمان
بنوشته زود و تبیه کرده بیان حال	و اندیشه را بناز بر او کرده پاسبان
هر ساعتی بشمارست داد می مرا خرد	کاین حله مر ترا برساند بنام و نام
این حله نیست بافته از جنس حله ها	این را تو از قیاس و گر حله ها بدان
این را زبان نهاده و نغز درشت و عقل با	نقاش بود دست و ضمیر اندران میان
تا نقش کرد بر رسم هر نقش و بر نوشت	مدح ابو المنظر شاه چغانیان

ای خسرو می که مملکت اندر سرای تو
 من بنده را بشعر بسی دستگه نبود
 و اکنون چو دستگاه قوی گشت ز آنچه بود
 راهی دراز و دور ز پس کردم ایست
 بر آرزوی آنکه کنم خدمت قبول
 وقتی نمود بخت بمن این در نشاط
 فصل بهار تازه و نوروز و لفریب
 عید خجسته دست وفاداره با بجا
 هر ساعتی سر شک گلاب از هوا چکد
 تاج درخت باغ همه لعلگون گهر
 صلصل چو پیدان جهان گشته با فروش
 فرخنده باد بر ملک این روزگار عید
 تا این هوا بسیط بود این زمین بجای
 ای طبع تو هوای دگر با هوا باش
 آب حیات خورد و بود زنده جا بود
 زین بیش ورنه مدح تو می گفتمی بجان
 بیح تو مرا نپذیرفت سیستان
 تا من بجام دل برسدیم بدین مکان
 امروز آرزوی دل من بمن رسان
 که خرمی جهان نشاند کس از جهان
 بمبوی مشک باد و زمین پر ز بوی بان
 باد شمال ملک جهان برده از خزان
 هر لحظه نسیم گل آید ز بوستان
 فرش زمین راغ همه سبزه پر نیان
 ببل چو عاشقان توان گشته با فغان
 وین فصل فرخجسته و نوروز دستان
 طبع هوا سبک بود آن زمین گران
 ای حلم تو زمین دگر باز زمین بان

بشی در بیان

چون بسج راه کردم سوی بُت از نیستان
 شب همی تحویل کرد از باختر بر آسمان
 روز چون قارون همی ناید گشت اندرین
 شب چو اسکندر همی سگر کشید اندرین
 جامه عباسیان بر روی روز افکند شب
 برگرفت از پشت شب ز رفت و طمین
 لکشر شب دیدم اندر جنگ روز آویخته
 بچو برگ زعفران برگرد شاح زعفران
 وز نایب خواب نوشین ناچشیده خون
 چون سرستان سر بر جانور گشته گران
 خواب چیره گشته اندر هر سری برسان مغز
 خواب غالب گشته اندر هر شبی برسان جان
 روی بند از روی بگشاده عروسان سپر
 پیش هر یک برگرفته پرده رازندان
 آسمان چون سبز دریا و اختران بر روی او
 همچو کشتیهای سیمین بر سر دریا روان
 یا لوالکب نای سیم از بهر آتش و زجنگ
 بر زده بر غنیه نایم ایگون برگستان
 گاه چون پاشیده برگ نستر بر برگ بید
 که چو لولو ریخته بر روی کچی پرین
 من بیایانی به پیش اندر گرفته کاندرو
 از نایب دیو دل خواب گشته هرزان
 سگمین را بی فرازش نیزه بنگ سیاه
 پهن و روشنی نشیش توده در یک روان

ریک او میدان دیو و خوابگاه اژدها
 گاه رفتن ریک او چون شیر دزیر پای
 زان درازی راه بادل گشتی هر ساعتی
 اندرین همیشه بودم کز کنار شهر بست
 منظر عالی شه بنود از بالای دژ
 مرکبان آب دیدم سر زده بر روی آب
 جانورکش مرکبانی سرکش و ناجانور
 بر سر آب از برزین گسترانیده زمین
 من بدین راه طلسم آگین همی کردم نگاه
 باد میمند آمد و ناگه برویم برو زید
 چون مرادید ایستاده بر کنار رود باد
 خواجه آنخوبی که در میمند با تو کرد بان
 گفتم ای باد اینک آنجاست خواهم پیش او
 باد و من هر دو سوی میمند بنهادیم روی
 سنگ او بالین بر و بر شیر تریان
 گاه خفتن سنگ او چون نشی کز دم زیر پا
 کاین بیابان را گریسید آنخو ابد بگردان
 بانک آب هر مندا بد بگو شتم ناگهان
 کاخ سلطانی پدید آمد از دشت لکان
 پالنگ هر کی پیچیده بر کوه گردان
 آب هر یک را کباب باد هر یک غن
 وان زمین از زیر هر ماهی بفریاد و فغان
 از تکر خیره مانده همچو شخص سیر و ان
 خال فرلف از بومی او هم شکل شد با سگ و بان
 گفتم ای معنی سنگین دل نامهربان
 چون نباشی بر شنایش این زمان بدستان
 تو مرا از شاعران ناشاکر فضلش مدان
 و افرین و یاد کرد خواجه هر یک بر زبان

۸۷
مدح محمود و تنفیت مهرگان

بفرخی و شادمی و شاهی ایران شاه	بهرگانی نشست بامداد پگاه
بر آنکه چون مکتب مهرگان بفرخ روز	بجنگ دشمن و ارون کشد بغداد سپاه
بمهرماه ز بهر نشستن و خوردن	بتابخانه فرستند شهریاران گاه
خدایگان جهان آنکه از خدای جهان	جهانیان را پاداشن است و باد افراہ
گهی سپه بفرازی برون برو که بچشم	چو زو نگاہ کنی مه نماید اندر چاه
گهی برف نشی سرامی پرده زند	چنانکه ماهی از افسر از آن نماید
همه زستان در پیش برگرفته بود	رہی دراز دراز و شبی سیاه سیاه
همه گشاید گیتی همه کشد دشمن	بر دمی که جهان را جزا و نزیب شاه
زهی شی که مه و سال در پرستش تو	همی کنند شان بزرگ پست و تاه
بشمار می کس چون تو بسته نیست کمر	بخشروی چو تو کس نیست بر نهاده کلاه
تویی که مردی را نام نیک تست فروغ	تویی که رادی را دست را داشت پناه
ز پادشاهان کس استوده نام نبود	بجز تو را که کلو هیده شد بتو بدخواه
بگاہ کینه کند نادک تو از گل گل	بروز رزم کند خنجر تو از کلاه

هزار شیر شناسم که پشت آمد تو در آن چنان نگریدمی که شیر درو با
 زمین اگر چه فراخت جای نیست در آن که تو در او نزدی بیت گاه لکتر گاه
 نشتم گاه شان باغ و کاخ و خانه بود نشتم گاه تو دشت است و خوابگاه خراگ

صورت بهشتی

ای صورت بهشتی در صدر بهشتی هرگز مباد روزی از تو مرا جدائی
 تو سر و جویباری تو لاله بهاری تو یار غنچه تو حور دلربائی
 شیرین تر از امید می و نذر دلم نویدی نیکوتر از هوای و نذر دلم هوای
 محرم تر از بهاری زیبا تر از نگاری چاکب تر از تذرو می فرخ تر از هائی
 در دل بجای عقلی در تن بجای جانی در سر بجای بوشی در چشم روشنائی
 ماهی بروی لیکن ماه سخن نویشی سروی بقدر لیکن سرو سخن سرائی
 از جمع خوب رویان من خاص مرا یم شاید که من ترا یم زیرا که تو مرا یم
 من مرا پسندم تو مرا پسندی من سوی تو گرایم تو سوی من گرائی
 بر تو بدل بخیم بر من بدل بخونی هم من وفا نمایم هم تو وفا نمائی
 ماه غزل سرائی مرد ملک ستایم از تو غزل سرائی از من ملک ستائی

۸۹ خنجر سلطان

کئی گوبہ سی چون گل بوستانی بکوه اندرون مانده دیر گاهی گئی سنج چون بادہ ارغوانی لطیفی بر آمیختہ باکثافت نگاہ بسودن مرا ز انمائش ہم او خلق را مایہ زور مندی از اوقات و فصل برمی و بگری غم عاشقی ناچشیدہ و لیکن چو زرین درختی ہمہ برک و بارش چو از کھربا قبہ بر کشیدہ عجب گوہر است این گہر گر بجوئی نشان دو فصل اندر و باز یابی ز اجزای اولالہ مغنہ اری	نہ زرو بیدار چون زر کانی بنگ اندرون زادہ باستانی گئی زرد چون یرم زعفرانی یقینی برابر شدہ با گانی نگاہ گر ایش مرا ز اگرانی ہم او زندہ را مایہ زند گانی از او حرکت طبع انسی و جانی فروشنده چون عاشق از ناتوانی ز گوگرد سنج و عقیق میانی زده بر سرش راست کاویانی مرا و را کنو وصف کردن ندانی کئی نو بھار می کی مھر گانی ز آثار او ز گس بوستانی
--	---

بعض شبیه گوهر سنج یابی
 از او چون کند با تو بازار گانی
 کناری گهر بر سه توفش ند
 چو شتی شبیه بر سر او فشان
 ایام گوهری کز نمایش جهان
 گوی سادۀ سودی و گاهی زیانی
 ز سنگی و سنگ از تو ناخیر کرد
 مگر خنجر شمشیر یار جهانی
 یمن دول میوه محمود غازی
 امین مل شاه ز اولستانی
 شش خسروی شمشیر یاری امیری
 که بدعت ز شمشیر او شسته فانی

آهنگ فتح کشمیر

هنگام گل است ای بدوخ چون گل خودی
 هم رنگ رخ خویش باغ اندر گل جوی
 هم رنگ رخ خویش تو گل یابی لیکن
 همچون گل رخسار تو آن گل مذهبوی
 مجلس طرب جوی برای شمشیر خوابان
 کز گل چو بنا گوش تو گشته است لب جوی
 از مجلس ما مردم دوروی برون کن
 پیش آر گل سرخ و برون کن گل دوروی
 باغی است بدین زینت آراسته گل
 یکسو گل دوروی و دیگر سو گل یک روی
 تا این گل دوروی مسی روی نماید
 زین باغ برون رفتن ما را نبود روی
 بوضرتو در پرده عشاق روی زن
 بو عمرو تو اندر صفت گل غزلی گوئی

تار و زباده می بگذاریم که فسد
 مار را و کشمیر بسی آرزو آید
 کاه است که یکبار و کشمیر حسرت ایم
 شاهی است کشمیر اگر ایزد خواهد
 غزو است مرا پیشه و همسوار چنین با
 کوه و دره هند مرا ز آرزوی غزو
 خاری که بن در خلد اندر سفر بند
 غاری چوچه مورچگان تنگ در این راه
 مردی که سلاهی بکشد چهره آن مرد
 بادشمن دین تا زخم باز نکند دم
 بسین شهر که مردانش با من بچینند
 تا کافر یابم نکم قصد مسلمان
 وقت ره غزو آید و سنگام تپوی
 ما ز آرزوی خویش تا بیم بیک موی
 از دست بتان پنهان کنیم از سربت گوی
 امسال نیارم تا کین نکشم زوی
 تا من بوم از بدعت و از کفر جهان شوی
 خوشتر بود از باغ و بهار و لب مرزوی
 به چون ز حفر د کف من دشت شوی
 به چون بجز ساخته از سر دسی کوی
 بر دیده من خوبر از صدمت مشکوی
 در قلعه او آهن چینی بود و روی
 کار و زنه نیستند در او جز زن بی شوی
 تا کتب بود نکند رم از وادی آجوی

از دولت ما دوست می نازد گونا ز

بر ذلت خود خضم می موید گو موی

۹۲ جنبش سیمرغ

مه‌گان آمد و سیمرغ بجنید از جای	تا کجا بر زندامسال و کجا دارد در پای
وقت آن شد که بدشت آید طاووس و تیز و	تا شود بر سر شمع کبک در می شعر سر پای
شیر در میشه و در دشت همانا نبود	باز را از پی مرغان شکاری سود پای
باز و جبه باز کنون روی نیارند نو	گاه آنست که سیمرغ شود روی نمای
همه مرغان جهان کسرخ اندر شده	اندر آنوقت که سیمرغ بجنید از جای
اندر این وقت چه شاهین و چه باز و چه عقاب	جمله محبوس سپاهند برایشان نجشای
مثل جنبش سیمرغ چه چیز است بگوی	مثل جنبش شاه آن ملک شهر گشای
خسرو غازی محمود خند اند جهان	آنکه گرفت جهان جمله بتوفیق خند پای
چون بجنید ز غرنی همه شاهان جهان	میشه گیرند و بیابان بدل باغ و سر پای
بهر اسند و بفتح و ظفرش فال زنند	گر مثل بر سر ایشان فلند سایه همای
او چو سیمرغ است آری و شنان جمله چو مرغ	مرغ با هیبت سیمرغ کجا دارد پای

ابر بهمنی

ای ابر بهمنی نه بچشم من اندری	تن زن زمانگی و بیاسا و کم گری
-------------------------------	-------------------------------

این روز و شب گریستن زار ز چاهیت
نه چون منی غریب و غم عشق بهری
بر حال من گرمی که بساید گریستن
بر عاشق غریب زیار و ز دل بری
ای دای و اندام غم عشقا غریب
من زان تو انکرم که مباد این تو انکری
یاری گزیدم از همه گیتی پری نژاد
زان شد نهان چشم من آنخو چون پری
ای چشم تا برفت بت من ز پیش تو
صد پیرهن ز خون تو کردم مصفری
تا جی شده است روی من از بسکه تو برا
چون لاله سرخ گشت رخ من ز خون تو
یا قوت سرخ پاشی و بجا ده گستری
خنوخواره گشتی و نشکبی همی ز خون
چون پس که زرد بود چو دینا جعفری
آنخون که میخوری همه از دل بی چکد
آهسته خور که خون دل من همی خوری
دل غافل است و تو بهلاک دل اندری

گواهی دل

دل من همی داد گفتم گواهی
که باشد مرا روزی از تو جدائی
بلی هر چه خواهد رسیدن بدم
بر آن دل دهد هر زمانی گواهی
من این روز را داشتم چشم وزین غم
نبوده است بار و ز من روشنائی
جدائی همان برده بودم و لیکن
نه چند آنکه یکسو نهی آشنائی

بجرم چه راندی مرا از در خود گنا هم نبوده است جز بگینائی
 بدین زودی از من چرا سیر گشتی نگار بدین زود سیری چرائی
 که دانست از تو مرا دید باید بچندان وفا این همه بیوفائی
 سپردم بتو دل ندانسته بودم که تو بیوفا در جفت تا کجائی
 همه دشمنی از تو دیدم ولیکن مگویم که تو دوستی رانشتی
 نگار من از آزمایش به آیم مرا باش تا بیش از این آزمائی
 مرا خوار داری بمقدر خواهی مگر تا بدین خو که هستی نیائی
 ز قدر من آنگاه آزد و گردی که با من بدرگاه صاحب درائی
 وزیر ملک صاحب سید احمد که دولت بدو داد فرمان برائی

ایوان

ای قصد تو بدین ایوان کسروی اندیشه کرده که بدیدار آن روی
 ایوان خواجه سیر کن از او بسی بست دیوانگی بود که تو جامی دگر شوی
 انگش که هر دو دیدم ایوان خواجه را بسیار فضل داد بر ایوان کسروی

این آن نباست کز براو خوشه فلک
 باغی نمانده هم براو با چار بخش
 هر بخش او همی چو جهانی است مستقیم
 استاد این سراسر ای باین همی بود
 آن مهری که بخت بدرگاه او بود
 رایش چنانکه لفظ بزرگان بود متین
 گرمردمی نبوت گردد جهان بتو
 یک بیت شعر یاو کنم زانکه رود کی
 جز برتری ندانی کوی که آتشی
 در وقت بد روی چو بخواهی که بد روی
 پر نقش و پر نگار چو ارنگ مانوی
 هر بندی از او چو سپهری است مستوی
 رامی رئیس سید ابو سهل حمدوی
 چون رامی او کنی و بدرگاه او روی
 عزمش چنانکه بازوی گردان بود قوی
 میگوید بگرد و بکس تو سبک روی
 گر چه ترا گفت سزاوار آن توی
 جز راستی بخوبی مانا ترا زوی

جشن نوروزی

ز باغ امی باغبان مارا همی بوی بهار آید
 کلید باغ مارا ده که فردا مان بکار آید
 کلید باغ را مسرد هزاران خواستار آید
 تو لختی صبر کن چند آنکه قمری بر چار آید
 چو اندر باغ تو ببل بیدار هب آید
 ترا همان ناخوانده بروزی صبر آید
 کنون گر گلشنی را پنج و شش گل در شمار آید
 چنان دانی که هر کس را همی زو بوی یار آید

بهار امسال پنداری همی خوشتر ز پار آید
از این خوشتر شود فردا که خسر و از شکار آید

بدین شایستگی حشبی بدین بایستی روزی

ملک در جهان هر خوشی باد و نوروزی

زمین از حسرمی گوئی گشاده آسمانی گشاده آسمان گوئی سکنه بختی

بصحرای پنداری زیجاده دمانستی درخت سبز را گوئی بت لاغرمی

درخت سیب را گوئی ز دیبا طیبی جبهان گوئی همه پر روشی و پر پرنیستی

مرا گردل نه اندر دست آن نامهربانی بدو دستم بشادی برمی چون ارغوانستی

بدین شایستگی حشبی بدین بایستی روزی

ملک در جهان هر خوشی باد و نوروزی

دلا باز آمی تا با تو غم دیرینه بکسارم حدیثی از تو بنویشم نصیبی از تو بردارم

دلا گر من با سانی ترا روزی بگنج آیم چو جهان دارم ترا زیرا که بی تو خوارم دارم

دلا تا تو زمن دوری نه در خوابم نه بیدارم نشان بیدلی پیدا است از گفتار و کردارم

دلا تا تو زمن دوری ندانم بر چه کردارم مرا بینی چنان بینی که من کیسه بیمارم

دلا تا تو وفا کردم کزین مشیت نیازم بیایا این بهار از ایشاد می با تو بگرارم

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

نه بینی باغ را که ز گل چگونه خوب دلبر شد	نه بینی راغ را که ز لاله چون زیبا و درخیز شد
زمین از نقش گوناگون چنان دیباشی شمر شد	هزار آوازی مست اینک بشغل خوشتر شد
مذرو بخت گم کرده کنون با بخت تمبر شد	جهان چون خانه پربت شد و نوروز تر شد
درخت ساده از دنیا روزگار گوهر توانگر شد	کنون بالاله اندر دشت هم بالین و تمبر شد
زهر سیخوله و باغی نوای مطربی بر شد	دگر باید شدن مارا کنون کافاق دگر شد

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

می اندر خم همی گوید که یا قوت و ان گشتم	درخت ارغوان بخت و من چون ارغوان گشتم
اگر زین پیش تن بودم کنون پاکیزه جان گشتم	بمن شادی کند شادی که شاد و برادران گشتم
مرا زین پیش دیدستی نکه کن تا چنان گشتم	نیم ز انسان که من بودم دگر گشتم چنان گشتم
ز خوش زنگی چو گل گشتم ز خوش بوی چو بان گشتم	زیم باد و برف دمی نجم اندر نهان گشتم
بهار آید برون آیم که از وی با بان گشتم	روانها را طرب گشتم طربهار روان گشتم

بدین شایستگی خشنی بین باسیتی روزی
ملک را در جهان هر روز خشنی باد و نوروزی

ترجیع بند در مدح حجاج

ماه فروردین جهان را از در دیدار کرد	ابر فروردین زمین را پرست فرخار کرد
باد گوئی نافه می تبستان بردید	باغ گوئی کاروان شوشتر آوار کرد
گلبن سرخ آستین صدره پریا قوت کرد	گلبن زرد آستین کُرته پردینار کرد
این بهار خرم شادی فزای مسکوبی	خاک را برآز کرد و باد را عطار کرد
تا ز چشم ز کس تازه بنفشه دور شد	غنچه کل با شکوفه ارغوان دیدار کرد
چشم نیو فر چو چشم ماندگان در خواب شد	تاغم میان دو چشم لاله را بیدار کرد
زند و اف زند خوان چون عاشق هجر ازها	دوش بر گلبن همی تا روز ناله زار کرد
از نوای مرغ گوئی خواجه سید باغ	مطربی و پنجاه را چون خسروی بکار کرد
خواجه حجاج آنکه از جمع بزرگان جهان	ایزد او را برگزید و بر جهان سالار کرد

جاودانه خواجه هر خواجه حجاج باد

برترین مکر مکرش محتاج باد

دشت گونی گستریده حله دیبستی کوه گونی توده بجا دده و میبستی
 کشت زار از سبزه گونی آسمانستی در و آسمان ساده را گونی کنون صحراستی
 ارغوان لعل گونی دولت معشوق هست لاله خود روی گونی روی ترک ماستی
 گلشن اندر باغ گونی کودکی نیکوستی سوسن اندر راغ گونی ساقی زیباستی
 از درخت سیب و بادام شفته بوستان راست پنداری که فردوسی پر از خوراستی
 ابر گونی کشتی پر کوهرستی در هوا رعد گونی ناله و عنبریدن دریاستی
 قطره باران چکیده در دمان سرخ گل در عقیقین جام گونی لؤلؤ بیضاستی
 اندرین نوروز خرم بر گل سوری بباغ یاد خواجه خوردی می گرمرایا راستی
 خواجه حجاج انکو کس نبوده در جهان که برادی دست او را در جهان بیتی

جاودانه خواجه هر خواجه حجاج باد

برترین مہتر مہتر کترش محتاج باد

نعیم سمرقند

ہمہ نعیم سمرقند سر بردیم نظاره کردم در باغ و در اغ و وادشتی
 چو بود کیسه و جیب من از درم خالی دلم ز صحن اہل فرش خرمی نبشت

بسی ز اهل هنر بار ما بر شهنشاهی
 شنیده بودم کوثر یکی و جنت هشت
 هزار جنت دیدم هزار کوثر بیش
 ولی چه سود که لب تشنه باز خواهم گشت
 چو دیده نعمت بیند بکفت درم نبود
 سر بریده بود در میان زرین طشت

غزل

باز یارب چو غم از هجران دوست
 باز چون گم گشته ام جویان دوست
 تا همی خایم لب و دندان خویش
 ز آرزوی آن لب و دندان دوست
 وید گام ابر در افشان شده است
 ز آرزوی لفظ در افشان دوست
 من بخیم بی خیال روی یار
 من نخدم بی لب خندان دوست
 من بجان باد دوست پیمان کرده ام
 نشکتم تا جان بود پیمان دوست

من چنینم یار گوئی چون بود

آن خود دایم ندانم آن دوست

جوانی جهان

نوبهار آمد و بکفت بیکبار جهان
 بر سر افکند زمین هر چه گهر داشت نهان
 تا ز خواب خوش بگشا دگل سوری چشم
 لاله سرخ بنشد و همی از خنده دمان

پرنیانها و پرنداست کشیده همه باغ
عاشقان گاه بر این سایه دوان گاه بر آن
اندر آن هفته که بگذشت جهان پیر نمود
و در این هفته جوان است کران تا کران
من شنیدم که بایام جوان پیر شود
نشنیدم که بیک هفته شود پیر جوان

خیز تا بر گل نوکوز لکی باده خوریم

پیش تا از گل ماکوزه کند دست

عهد شکن

ای دوستی نموده و پیوسته دشمنی
در شرط مان بود که با ما تو این کنی
دل پیش من نهادی و بفریفتی مرا
اگر نبوده ام که هسی دانه افکنی
پنداشتم همی که دل از دوستی دهی
بر تو کجاکان که برد که تو دشمن منی
دل دادن تو از پی آن بود تا مرا
اندر فریبی و دلم از جامی بر کنی
کشتی مرا بدوستی و کس نکشته بود
زین زار تر کسی را هرگز بد دشمنی
بستی بهر باد دل من چند بار عهد
از تو نمی سزد که کنون عهد بشکنی
با تو رهیت را چو بدل ایمنی نبود
زین پس بجان چگونه بود در تو ایمنی
خرمن ز مرغ گرسنه خالی کجا بود
ما مرغکان گرسنه ایم و تو خرمنی

رباعیات^{۱۰۲}

ای شاه چه بود اینکه ترا پیش آمد دشمنم هم از پیرهن خویش آمد
در محنتا محنت تو بیش آمد از ملک پدر بخش تو مندیش آمد

* * *

یا ما سر خشم را بگویم بنگ یا او سر ما بدار سازد او ننگ
القصه در این زمانه پر نیرنگ یک کشته بنام به که صد زنده بنگ

* * *

آن روز چه بد که با قضا یا ر شدم دیدار ترا بجان خنیدار شدم
آن روز بازی به کار شدم تا لاجرم امروز گرفتار شدم

* * *

تا در طلب دوست همی بتابم عمرم بکبران رسید و من در خوابم
گیرم که وصال دوست درخواهم این عمر گذشته را کجا دریابم

فهرست واژه های متن کتاب

آبدان	حوض	آونگ	آونجه
آبگون	دریای آبگون - بحر خزر	ابدال	پرمیز کاران و صلحاء
آجام	میشه ها - فی زار ها	ابلق	سیاه و سفید (اسب)
آخال	چیر سقط و خاک روبه	ابتر	ناقص
آذر خداد	نام کی از آتش که ها می موند	اتقال	تپه ها
	ایران نام کی از موبدان است	اجری	وظیفه و مواجب
آذین	زینت	احرار	آزادگان
آزار	ماه رومی اول چهار	اؤفر	بسیار بویا
آزر	بگتر (نام پدر ابراهیم)	ارتنگ	نام چایی که افرایا برینا
آرتنگ	چین و شکن		در آن افکنده و باز داشت
آشناور	شناگر		کتاب مانی را هم گویند
آل	سرخ کمرنگ	ارتنگ	کتاب مانی
آوار	پراکنده و ویران	ارجو	امید دارم
آوردک	میدان جنگ	ارگ	قلعه شهر

ارم	بهشت	امل	آرزو
ازد	شایسته ولایت	انبار	شرکیت
ازهر	درخشان	اندروا	حیران و سرگشته
آشوب	عنبری که سپیدی آن از می	انسی	انسانی
	فزون باشد	اولیا	بزرگان و معصومین
اعجاب	کبر	ایدر	اینها
اقطاع	محتی که سلطان کسی می بخشد	ایرانشر	کشور ایران
	بجای حقوق و پاداش بخشد	ایوان کسروی	طاق کسری
	در زمان مایوس گویند.	بادافراه	کیفر و مجازات
اقلیدس	ریاضی دان یونانی واضح	باری	قلعه در شرق رود گنگ است
	هندسه مسطحه که در عهد		رامی قنوج بعد از هزلیت یافتن
	بطلیوس اول ۳۰۶-۲۸۳		از محمود باین قلعه پناه برد
	ق.م در اسکندریه میری	باز	(با کسزاه) سوی
	میکرده است.	بام	صحج
امارت	امیری	بان	بیدگشت نوعی از غیر دگموتا

برایع	چیزهای نیکو	سیستان و غور - معرب آن
بخشی	منوب بیدخشان در اواخر آلتند	فتنج است .
بدعت	رسم نو ناپسند	کبر و عجب
بز	کرم و احسان	بگو - گرازیدن - راه رفتن
بربط	آلت موسیقی	و و دیدن
برگستون	زره اسب در رو جنگ	اسباب سفر
برهمنان	طبقه روحانیان هندستان	کشیه سلطان مسعود
برهون	دایره	نام خواننده ایست
بست	یکی از شهرهای سیستان	باشم
	قدیم است در کنار شطهرمند	نام نوازنده و مطرب ایست
بته	مرجان	جامه گرانجها
بسنده	کافی	بست خانه
بسودن	لمس کردن	میرنج
بیج	عزیمت و آهنگ	یکی از رایان هند که در سفر
بشکن	نام حصاری است در نزد	سومات بدست محمود

مغلوب شد	پنخان	گدازان
بیاب	بی آب، بیابان ویران	پدرام
بیجاده	نوعی بایقوت کمزگت	پرن
بریم	پارچه نازک	پرنده
بی فرجام	بی پایان	پرنیان
بیقیاس	بی حساب	پرویز
پاداشن	پاداش و حسنه	پروین
پار	سال پیش	پراکنده
پالانگ - پالنگ	کندی که برگیسوی لگام یا	پیشیز
	زین اسبان بند -	پگاه
	طناب کشتی را هم گویند	پوزشکر
پای خوشه	زمینی است که بعد از تری	پهنه
	زیر پای حیوانات و مردم	تابخانه
	سخت و خشک شده باشد	افروزند
(خوشه مخفف خشک است)	مافته	بریان و متهب

تاوان	طامت و غرامت	ماہتاب پوشیدہ و تباہ میگرد
تبار	دودمان	سعدی گوید :
تحویل	انتقال	ترا که گفت کہ برقع برافکن ای فتن
تذرو	خروس صحرانی یا خجلی (وقال)	کہ ماہ روی تو ماہ اسوخت چون کتان
تقب	رنج	تیرکت تیزدو
تعبیه	ساختہ - آراستہ	تیمار اندوہ و درد
تعوید	دعای پشم زخم	شیاب جمع ثوب (جامہ)
تقرب را	برای نزدیکی	جامہ عباسیان مقصود رنگ سیاه است
تاثیل	اشکال	کہ شعار عباسیان بود
تذرد	رعد	جانی جانی
تندس	(کبر و ال) مخفف تیند	جای در حق
	(تن منا) بمعنی مجسمہ و سکر است	جدد موی چمیدہ
تنگ	یک لنگ بار	جعفری دینار خالص کہ جعفر بر کی فرست
تنگیاب	نادر	جلاجل زنگنه
توزی کتان	باعقادیشینان کتان پیش	جماز شر تہ سیر معرب گامزن است

فردوسی گوید :	حدّه	جامه ابریشم
صدوسی هزار اشتر گامزن	حلیه	نریت
حاجب	پرده دار	زنان بشتی
حادثات	پیش آمد های روزگار	تدبیرها
حبذا	مرکب از حب و ذامنی خردا	چار چاره
و خوشا	چخیدن	ستیزه کردن و دم زدن
حدثان	حوادث و پیش آمدها	چغانیان (صفانیان) ولایتی بزرگ است
حدیث	حکایت و سخن	درما در اله که پانختس شتر
حرز	دعای صیانت از آفتها صحیح	بهین نام بوده است .
چشم زخم	چفته	خمیده
حسام	شمشیر	چم (از حمیدن) خرامیدن
حصی	سنگریزه	چمان خرامان
حضر	مقابل سفر	چندن صندل
حق در	محق - درخور	چپالین خاندان چپال پادشاه طایفه
حلم	بردباری	راجپوت هندوستان

در جنگه سنده که سبکترین او را	خفتان	جبه و جامه جنگ (قرکنده)
منسوب کرد و پیشاور را گرفت	خفیل	زینت پامی
حیر	غالب	خلد
خان	مراد ایک خان است	خلف
خاخان	پادشاه خت (چین)	خلده
ختن	در شرق ترکستان	خنک
خرشته	نوعی جوشن	خوشه فلک
خرچنگ	سرطان	خیام خیم
خس	خاشاک	خیمری
خشت	نیزه کوچکی که بجانب ختم افتند	داغگاه
خضر	بغیربی که آب زندگانی نشید	داغ برنند
	دجاوید ماند	دوخان
خضر	سبزی دشا دابی	دوست
خضرا	سبز	دوق
خطب	(جمع خطبه) سخنوری	درم سنگ
		وزن

در حدود ۳۷۰ ہجری	تامل	دزئک
(بفتح دال) پی در پی و پیوستہ	قلعہ	دژ
ستارہ جوزا	حیلہ - آواز	دستان
خیم	نام عاشق و معشوقی است	دعد و باب
دہقان	کہ مانند لیلی و مجنون و دوا	
دیر باز	و عذرا در شعر با ہم ذکر شود	
دیوان شمار	ابو منصور محمد بن احمد دقتی	دوقیتی
زخ - چانہ	کیش زردشتی داشتہ	
خواری	کشتاب نامہ اور افزودہ	
علم و درفش	در شاہنامہ آورده است	
طرب و سرور	دقتی معاصر منصور بن	
نوعی از آلات موسیقی	نوح سامانی ۳۵۰-۳۶۵ و پسرش	
عبا	نوح ۳۶۵-۳۸۷ بودہ است	
صف	در جوانی بدست کیلی از	
درخت انگور	بندگانش کشتہ شد	

ربسته	بازار	روزشمار	روز قیامت
رضوان	دربان بهشت	روضه صوان	باغ بهشت
رطل	کاسه	ره	آواز
رکیب	رکاب	رهی	بنده
زنگ	بزکوبی	رکب رون	رکب نرم سیاهان که با دانه
رود	نام سازی بوده است	از سولی بسولی برد	
رودکی	ابو عبد الله جعفر بن محمد	زار	نیارت کننده
	رودکی اصلش از رودک	زال زر	پدر رستم (زر یعنی پیر است)
	یکی از دیه های عمر قنذآ	زاوستان	سیمان
	معاصر نصر بن احمد سامانی	زبان داد	قول داد
	و مقرب درگاه ابو الفضل	زخمه	مضراب
	محمد بن عبد الله طبعی وزیر	زراد	زره ساز
	اسمعیل سامانی بوده در	زر خفه	زر گد اخت
	دو در سال ۳۲۹ هجری	زرق	حید و مکر
	یافته اند .	زر گن	زر د چوبه

زرنک	(در کتیبه های بنام شری نجام)	ساج	نام درختی از هند که چوبش سیاه
	نام قدیم سیستان است		رنگ و سخت است
	که بعد بشهری که کرسی آن	ساری	پرنده سیاه و خالدار که سار
	شده اطلاق کرده اند		نیز گویند .
زریر	گیاهی زرد (اسپرک)	ساز	لوازم زندگانی
زلت	لغزش و خطا	ساعده	بازو
زمان	فرصت و مهلت	ساعفر	پسالی
زندان	(زند و اف) هر اردستان	ساو	خالص
زنگ	پرتو خورشید و ماه	سپر غم	ریحان
زهار خوار	پیمان شکن	ستاک	شاخه درخت
زوال	نظر	ستان	بر پشت افکنده
زوبین	نیزه کوتاه	ستام	لجام و سرافسار اسب
زه	آفسرین	ستوده	مراد محمود است
ژاله	قطره باران	سحار	جادوگر
سنگین	قدح می	سده	از جشن های باستانی ایران

در روز دهم بهمن ماه که صد شب	سمرقند	ولایتی بزرگ از ماوراءالنهر
روز تا آغاز فروردین ماه است	سان	نیزه
در آن شب آتش میفرورزد	سند	شقی عظیم در مغرب هندوستان
محتی در حوالی زنجان	سمرچاپان	که بدریای عمان میریزد، طول
سینکو	سر	آن ۲۹۰۰ کیلومتر است.
(صفت) بضم سین ولایتی بزرگ	سند	سندس حریر نازک
و خرم از توابع سمرقند	سوتام	کم داندک
ناسپاس و دون	سوده	سائیده
اسلاو	سوفار	دمان تیر که چند مکان در آن نهند
سیستانی	سومنا	بکده بزرگ هندوان
اندیشیدن	سر	بی خوابی
جامه	سی	راست و خوش اندام
زنجیر	سید	بزرگ و بزرگوار
سلاح جنگ	سیر	جمع سیرت خوی و منش
بزم	سیا	چهره

سیاب	جیوه - زیبق	شکوف	رنگ سرخ
شارستان	شرستان	شنار	نام آوازی است
شباب	جوانی	شیانی	نوعی پول زر که در خراسان
شبه	نگی سیا	رواج داشته است	
شخ	کوه و زمین سخت و بند	صحن	حیاط و کف خانه
شخوده	خراشیده	صحیفه	ورق
شرنگ	زهر (خطل)	صدر	مقام عالی در مجلس
شغب	شور و هیجان	صدرو	جامه کوتاه که پیش سینه
شکوهیدن	ترسیدن، ببردان		بسته باشد
	(اسب)	صفا	موضعی در کد
شمن	بت پرست	صفدر	صف شکن
شمه خویان	آفتاب نیکوان	صمصام	شمشیر
شمیده	ترسیده و بی هوش	صومعه	عبادتگاه
شنبید	کلی زرد است، گل راه	صنیا	نور
	سکوف سورنجان	ضیعت	مکان فرمین

طارم	ایوان	عام	سال
طاعت	فرمانبرداری	عبر	عبرتها
طاق	(تاغ) قلعه مستحکم اینست	عبر	گذشته
طبرخون	عقاب و بیسرخ	عبری	بیود
طبری	طبرستانی	عبیر	عطری مرکب از چندین خرد
طباغچه	سیبی		خوشبوی
طراز	شهری در مرز ترکستان	عجین	خمیر سرشته
طرازنده	آراینده	عداد	شماره
طرایف	چیزهای طرّف و بیع	عدن	نام بهشت
طرف	شخص و چیز زیبا	عرض	رژه (سان)
طلایه	پیشرو سپاه	عز	عزّت
طوبی	درخت بهشت	عزّی	نام یکی از زبان جبار
طیلسان	جبه و ردا	عشاق	نام پرده ایت از موسیقی
عارض	رخ	عصابه	دستار
عاصی	سرکش و یاغی	عصیان	سرکشی

عطایا	بخشش	غرجستان	دلایلی در جنوب بلخ در دره
عقار	شراب		مرغاب پادشاه یا (شار)
عقوبت	عذاب و مجازات		آنجای در عهد محمود ابو نصر محمد
علام	وانا		پیراسد بود ، در سال ۴۰۶
عمر	خليفة دوم		غرجستان بتصرف محمود در آ
عفا	سیمغ	غرم	میش کوهی
عود	چوبی معطر	غریو	بانک هولناک
عون	یاور	غریونده	خروشان
عیان	آشکار	غزو	جنگ برای شیرفت دین
غاب	ضایع	غزنی	(یا غزنه یا غزنین) شهری در
غازی	غزا کار ، کسی که در راه دین		افغانستان کنونی در داندانه
	جنگ کند		کوههای سیلمان
غالیه	عطری که از مشک و کافور	غناز	سخن چین و تمام
	و عنبر و روغن بان میستند	غمام	ابر
غذیر	سنگ ابله	غنوده	خسته

غور	کوهستانی در مرکز افغانستان	قنون	حمید
غیب	پولکهای پولاد که برزخه بند	فضل	برتری
فخامه	نامرایی که پس از فتح از جاب	فضل برکت	فضل برکی
	سلطان بیلا در ستاده	فکار	درمانده
فخار	سر مبنی	قاهر	مغلوب کنده
فراز	بسته و باز (از اضداد است)	قبل	(از قبل) برای مبتد
فرامرز	پسرستم	قزدار	یا قصه از شهری در بلوچستان
فربی	چاق		فعلی انگلیس بوده است
فرخادر دیس	مانده فرخار	قصب	جامه نازک که از ابریشم و کن
فرغ	نخست رود سیل		می بافتند
فرناد	گدار و پایاب	قطن	سپنبه
فراد	شخص افغان که او را عاشق	قلاده	طوق دگردن بند
	شیرین زن خسرو پرویز می دانند	قندار	شهری در افغانستان کنونی
فریضه	واجب	قنوج	کمی از بلاد هندوستان در کن
فرغ	بیم و ترس		گنگ

قهرمان	عجبور و پاسبان	کُفات ^{۱۱۸}	مردان کافی، ششکفات
کارنامه	تاریخ		لقب احمد بن حسن مبیندی وزیر
کاسموی	موی گراز		سلطان محمود بوده است.
کافرنفت	حق ناشناس	کفته	کشته و شکافته
کالبد	تن	کلنگ	پرنده کبود و بزرگ و دراز گردن
کادیانی	منوب بجاوه اهنگر	کله	(کلسرکاف) پرده و چادر
کبک دبی	نوعی کبک درشت	کمر	کوه
کچتر	نام دشتی در بنج	کنده آوری	دلیری و همارت
کقف	شانه	کوثر	چشمه بهشت
کشف	ثقل و انبوهی بنحایت و	کوثر می	خمیدگی و دوتائی
کحلی	سورمه	کوه زردین	در حوالی غزنین بود در آن کوه
کرت	پیراهن		کافی بدست محمود آمد که رک
کردار	رقا رنیکو و پسنده		زر آن معدن مانند دنجی
کرگ	کرگدن		بود از زرناب و هر چه فرو
کشن	بزرگ		میرفتند قطران افزوده

تا به درخ رسید در زمان	۱۱۹ گزاردن	ادا کردن و انجام دادن
سلطان مسعود زلزله آن کوه را	گزیړ	چاره
خراب کرده و معدن پوشیده	گساردن	خوردن
ماند .	گل سوری	گل سرخ
کی	بزرگ و خواجه	کُنت
کیوان	زحل	شطح مقدس هندوان از همایا برخاسته و خلیج بنگاله
گادسار	گادسر	میریزد در ازای آن ۲۱۰۰
گاه	تخت	کیدومتر است .
گذاره	عبور	گواهی ، شهادت
گراییدن	میل کردن	گیا
گرایش	میل	نخفت گیاه است
گرد ماه	بدر	لابل
گرمی	گریه کن	لابل
گرم	(بضم گاف فارسی) اندوه	لاد
گرویدن	ایمان آوردن	لال
		لعل

لاله نمان	نوعی لاله است که آن را	مالی	در ۲۱۵ میلادی متولد و در
	و اغدار گویند.		۲۷۶ با مهربام اول ساله
لعبگر	بازیگر		مقتول شد.
لقا	دیدار	ماوراءالنهر	آسنوی جیون
لکان	(یا لکان) نام دشتی است	مباح	مجاز - حلال
لوط	پیغمبر قومی که حکام که بغضب	مجر	آتشان و منقل
	الهی گرفتار شدند	محتسب	پاسبان داروغه گزیر
لہو	عیش و بازی	محمود	رشک برده شده
مادام	پیوسته	مخالب	چنگالها
مأمونیان	امرا و خوارزم منسوب	منجر	(بفتح میم) باطن و ضمیر
	بابو العباس مامون	مدام	شراب
	خوارزمشاه شوهر خواهر	مدبر	کار ساز
	سلطان محمود	مر	شمار
مان	درخان و مان یعنی خانه است	مردمی	انسانیت
مانده	جسته	مرزدی	مرز و کشت زار

مرسله	گزون بند	معلم	جامه منقش و مطرز
مخرف	مژین	معمور	آباد
مزم	نامی	مغفر	کلاه خود
مستند	حاجمند	منفی	خواننده
مستوی	مسح	مغفر	سر بلندی
مشاط	اراشگر	مقدرت	توانائی
مشجب	چوب بستی که جامه بر آن آفتند	مکران	جنوب افغانستان کنونی
مشکوی	حرم سواد تجار و خلوتخانه	مکنون	کافی
مشر	معروف	مل	شراب
مصحف	قرآن	ملحم	(بضم میم) نوعی جامه که تار
مستقول	صیقل	آن از ابریشم سفید باشد	
مفطر	بیچاره	من	موضعی در کت
مضممر	نمضه	منات	نام یکی از بتان حجاز
مطر	باران	منجوق	علم و مایه چه آن
مطرده	علم	مندیش	نام قلعه است که تهمذ را برادرش

مسعود در آن حبس کردند	نالدین	بیار شدن
منظر چشم انداز	ناوک	سر تیر
منکر (بفتح کاف) عظیم و ناشایست	نخجروالان	شکار انگیزان، آنا نکه در روز
موسیدن	نالدین و نوح کردن	شکار صید را بر می انگیزند
موکبیان	مقزمین رکاب سلطان	نزار
مولا	غلام و چاکر	نزهت - خرمی
مه	بزرگ	مخفف ناسپاس
مهمان	بزرگان	مهی سفید و کوچک و پرست
مهد	گاهواره	پایله کوچک شرباب
مهرکافی	جشن مهرگان در ۱۶ مهر	نظار
مین	ابر	نعمت
میمون	مبارک و نجسته	نکو بیده
ناچیز	باطل و ضایع	نندا
نال	نای میان خالی و رک و ریشها	نزدیک بنارس
	باریک میان قلم	نوا
		سامان و اسباب

زبان	ناملان و حمید	وصیفگان	غلامان
نوباغ	باغی که سلطان محمود و پنج چشت	وقایه	روی بند
نور	مخفف بنور	نال	آرام و سکون
نوشاد	شهری که مردمانش خوب چری	هدی	راه رست راه نجات
	معروف بوده اند.	هرمان	اهرام مصر
نوشتن	در نور دیدن	هری	هرات
نوند	اسب	هزاراسب	از شترهای خوارزم نزدیک
نونده	نوازنده	جرجانیه	
نمالکه	کینگاه شکار	هزارافسان	کتاب الف لیلید
نفت	جای پنهان	هزبر	شیر
نیام	غلاف	هفت اوژنگ	بنات النعش، دسته ای
نیسان	ماه هفتم رومی	از سارکان که و تب که بنوا	
نیو	دلیر	همال	همسرو قرین
وسن	خواب	هندستانی	موافقت
وشی	پارچه پر نقش	هندس	طرح و نقشه بنا در نفع بار

هوا	دهوی (میل و عشق)
هوا	حشرات
هوان	خواری
یوز	سگ شکاری
میانی	میمنی
کیرویه	جمعا - کیجی - بگی
کله مک	کله لحظه
یعقوبیان	امرای سیستان
یشم	نوعی سنگ
یسر	آسانی
یسار	نعمت و آسایش
یازیدن	مبادرت جستن و میل کردن
یازیدن	آختن دست دراز کردن
یازان	افراخته
بخط جواد شیرینی	

